صادق هدایت



بوف کور

صادق هدایت

بوف کور



چاپ چهاردهم
۱۳۵۱ - ۱۹۷۳
تهران



بهمن ماه ۱۳۵۱ - چاپخانه‌ی سپهر - تهران

در این کتاب اهمیت هنر
به معنی بسیار آبرومند
کلمه‌در نظر من بسیار صریح
جلوه می‌کند

رنه‌لانو





بوف کور

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح
را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد - این دردها را
نمیشود بکسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این
دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای
نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم

عنوان نوشته‌های صادق هدایت درچاپ جدید
مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر

عنوان	محل و تاریخ چاپ نخست
۱ـ فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ـ زنده بگور (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ـ پروین دخترساسان	تهران ۱۳۰۹
(و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱	
(بهمراه‌کتاب «انتظار» ازحسن قائمیان)	
۴ـ سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
۵ـ سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
۶ـ علویه خانم	تهران ۱۳۱۱
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)	
۷ـ نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ـ مازیار(بام. مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ـ وغ وغ ساهاب (بام: فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰ـ ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ـ بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ـ سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ـ گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۱
۱۴ـ زندوهومن یسن	تهران ۱۳۲۳
(و «کارنامهٔ اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)	
۱۵ـ حاجی آقا	تهران ۱۲۳۴
۱۶ـ گروه محکومین (باحسن قائمیان)	تهران ۱۳۲۷
۱۷ـ مسخ (باحسن قائمیان)	تهران ۱۳۲۹
۱۸ـ مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده	تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها، ترجمه‌ها، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)	
۱۹ـ توپ مرواری	

بوف کور

در زندگی زخمهائی هست که مثل خوره روح را آهسته‌درانزوا میخورد و میتراشد.

این دردهارا نمیشود بکسی اظهار کرد، چون عموماً عادت‌دارند که این‌دردهای باورنکردنی را جـزو اتفاقات و پیش‌آمدهـای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مـردم برسبیل عقایـد جاری وعقاید خودشان سعی می‌کنند آنرا بالبخند شکاك و تمسخر آمیز تلقی بکنند ـ زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکـرده و تنها داروی‌آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیلهٔ افیون و مواد مخدره است ـ ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است وبجای تسکین پس از مدتی برشدت دردمیافزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات مـاوراءِ طبیعی، ایـن انعکاس سایهٔ روح که درحالت اغماءِ و برزخ بین خواب‌و بیداری جلوه‌میکند کسی پی خواهد برد؟

من فقط بشرح یکی از این پیش‌آمدها می‌پردازم که برای‌خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهـم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام، از روز ازل تاابد تاآنجاکه خارج از فهم و ادارك بشر است زندگی مرا زهرآلودخواهدکرد ـ زهرآلودنوشتم، ولی میخواستم بگویم داغ آنرا همیشه باخودم داشته وخواهم‌داشت.

من سعی‌خواهم کردآنچه راکه یادم‌هست، آنچه راکه ازارتباط

وقایع در نظرم مانده بنویسم ، شاید بتوانم راجع بآن یك قضاوت کلی بکنم «نه، فقط اطمینان حاصل بکنم ویا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم۔ چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند ــ فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم ــ زیرا در طی تجربیات زندگی باین مطلب برخوردم که چه ورطهٔ هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تاممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه‌دارم واگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم ، فقط بــرای اینست که خودم را بسایه‌ام معرفی بکنم ــ سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می‌نویسم با اشتهای هرچه تمامتر می‌بلعد ـ برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگررا بهتر بشناسیم.چون‌از زمانیکه همهٔ روابط خودم‌را با دیگران‌بریده‌ام می‌خواهم‌خودم را بهتر بشناسم.

افکارپوچ ! ــ باشد ، ولی‌از هرحقیقتی بیشتر مرا شکنجه‌میکند۔ آیا این مردمی که شبیه من هستند ،که ظاهراً احتیاجات و هوا وهوس مرا دارند برای‌گول زدن من نیستند ؟ آیا یك مشت سایه نیستند که‌فقط برای مسخره کردن وگول‌زدن من بوجود آمده‌اند ؟ آیاآنچه‌که حس می‌کنم ، می‌بینم و می سنجم سرتاسر موهوم نیست‌که با حقیقت‌خیلی فرق دارد ؟

من فقط برای سایهٔ خودم می‌نویسم‌که جلوچراغ بدیوار افتاده است ، باید خودم را بهش معرفی بکنم

. . . .

در این دنیای پست پر از فقرومسکنت ، برای نخستین بارگمان

کردم که در زندگی من یك شعاع آفتاب درخشید ـ اما افسوس ، این شعاع آفتاب نبود ، بلکه فقط یك پرتو گذرنده ، یك ستارهٔ پرنده بود که‌بصورت یك زن یافرشته بمن تجلی کرد و در روشنائی آن یك‌لحظه، فقط یك ثانیه همهٔ بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و بعظمت وشکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید نا پدید بشود دوباره‌ناپدیدشد ـ نه،نتوانستم این پرتو گذرنده را برای‌خودم‌نگهدارم .

سه ماه ـ نه، دوماه وچهار روز بودکه پی او راگم کرده بودم، ولی یادگارچشمهای جادوئی یا شرارهٔ کشندهٔ چشمهایش در زندگی‌من همیشه ماند ـ چطورمی‌توانم‌اورا فراموش‌بکنم که آنقدروابسته‌بزندگی من است ؟

نه،اسم اورا هرگزنخواهم برد، چون‌دیگر او باآن اندام‌اثیری، باریك و مه‌آلود ، باآن دوچشم درشت متعجب و درخشان که‌پشت‌آن زندگی من‌آهسته و دردناك می‌سوخت و میگداخت ، او دیگر متعلق باین دنیای پست درنده نیست ـ نه ، اسم او را نباید آلوده بچیزهای زمینی بکنم .

بعداز او من دیگر خودم را از جرگهٔ‌آدم‌ها ، از جرگهٔ احمق‌ها و خوشبخت‌ها بکلی بیرون‌کشیدم و برای فراموشی بشراب وتریاك‌پناه بردم ـ زندگی‌من‌تمام روزمیان چهاردیوار اطاقم می‌گذشت‌و می‌گذرد ـ سرتاسر زندگیم میان چهار دیوار گذشته‌است .

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلدقلمدان بود ـ همهٔ‌وقتم وقف‌نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاك می‌شد وشغل مضحك نقاشی روی قلمدان‌اختیارکرده بودم برای اینکه خودم راگیج

بکنم ، برای اینکه وقت را بکشم .

از حسن اتفاق خانه‌ام بیرون شهر ، دریك محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی‌مردم‌واقع شده. اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است . فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع می‌شود . نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته ، چشمم را که می‌بندم نه فقط همهٔ سوراخ سنبه‌هایش پیش‌چشمم مجسم‌می‌شود ، بلکه فشار آنها را روی‌دوش‌خودم حس می کنم . خانه‌ایکه فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند .

باید همهٔاینها را بنویسم تا ببینم که‌بخودم‌مشتبه نشده باشد ، باید همهٔ اینها را بسایهٔ خودم که‌روی‌دیوارافتاده است توضیح بدهم- آری، پیشتر برایم‌فقط یك دلخوشی‌یا دلخوشکنك‌مانده‌بود . میان چهاردیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی‌می کردم و با این سرگرمی مضحك وقت را میگذرانیدم ، اما بعد از آنکه آن‌دوچشم‌را دیدم ، بعداز آنکه او رادیدم اصلاً معنی ، مفهوم و ارزش هرجنبش وحرکتی از نظرم افتاد - ولی چیزیکه غریب ، چیزیکه باورنکردنی‌است‌نمی‌دانم‌چرا موضوع‌مجلس همهٔ‌نقاشیهای‌من‌ازابتدا یك‌جور ویك‌شکل‌بوده‌است . همیشه‌یك‌درخت سرومی کشیدم که‌زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان‌هندوستان عبا به خودش‌پیچیده ، چنباتمه نشسته‌و دورسرش شالمه بسته بود وانگشت سبابهٔ دست چپش را بحالت تعجب به‌لبش‌گذاشته‌بود . - روبروی او دختری بالباس سیاه بلند خم‌شده باوگل نیلوفر تعارف میکرد - چون میان آنها یك جوی‌آب‌فاصله داشت - آیااین‌مجلس را من سابقاً دیده

بوده‌ام ، یا درخواب‌بمن الهام شده بود؟ نمی‌دانم ، فقط می‌دانم که‌هر-چه نقاشی میکردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود ، دستم بدون اراده‌این تصویررامی کشیدوغریب‌تر آنکه برای این نقش‌مشتری پیدامیشدوحتی‌بتوسط عمویم از این‌جلد قلمدانها بهندوستان میفرستادم که می‌فروخت‌وپولش را برایم‌میفرستاد.

این مجلس در عین حال بنظرم دور ونزدیك میآمد ، درست‌یادم نیست ــ حالا قضیه‌ای بخاطرم آمد ــ گفتم : باید یادبودهای خودم را بنویسم ، ولی این پیش‌آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطـی بموضوع ندارد و در اثرهمین اتفاق ازنقاشی بکلی دست‌کشیدم ــ دوماه پیش، نه ، دو ماه‌وچهار روز میگذرد . سیزدهٔ نوروز بود . همهٔ مــردم بیرون شهر هجوم‌آورده بودند ــ من پنجرهٔ اطاقم را بسته بودم ، برای‌اینکه سر فارغ نقاشی‌بکنم ، نزدیك غروب‌گرم نقاشی بودم‌یکمرتبه دربازشد وعمویم‌وارد شد ــ یعنی‌خودش‌گفت‌که عموی‌من‌است ، من هرگزاو-را ندیده بودم ، چون از ابتدای‌جوانی بمسافرت دور دستی رفته‌بود . گویا ناخدای‌کشتی بود ، تصورکردم شایدکار تجارتی بامن‌دارد ،چون شنیده بودم‌که تجارت هم میکند ــ بهر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که‌شالمهٔ‌هندی‌دور سرش‌بسته بود ، عبای زرد پاره‌ای روی‌دوشش بود و سرو رویش را باشال‌گردن‌پیچیده بود ، یخه‌اش باز و سینهٔ‌پشم-آلودش دیده‌می‌شد . ریش‌کوسه‌اش راکه از زیرشال‌گردن بیرون‌آمده بود می‌شد دانه دانه شمرد ، پلك‌های ناسور سرخ ولب‌شکری‌داشت-یك شباهت دور و مضحك بـا من داشت ، مثل اینکه عکس مـن روی آینهٔ دق افتاده باشد ــ من‌همیشه شکل‌پدرم را پیش خودم همین جـور

تصور می کردم ، بمحض‌ورود رفت کنار اطاق چنباتمه زد ـ من بفکرم رسید که برای‌پذیرائی‌او چیزی‌تهیه بکنم ، چراغ را روشن کردم ،رفتم در پستوی تاریك اطاقم ، هرگوشه را وارسی می کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم ، اگر چه میدانستم که در خانه چیزی به هم نمی‌رسد ، چون نه تریاك برایم مانده بود و نـه مشروب ـ نـاگهان نگاهم ببالای رف افتاد ـ گویا بمن الهام شد، دیدم‌یك بغلی‌شراب کهنه که بمن ارث‌رسیده‌بود ـ گویابمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند ـ بالای‌رف بود ، هیچوقت من باین صرافت‌نیفتاده بودم، اصلاً بکلی یادم رفته بود، که‌چنین چیزی‌درخانه هست . برای اینکه دستم‌به رف برسد چهارپایه‌ای را که آنجابود زیر پایم‌گذاشتم‌ولی همینکه‌آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد ـ دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده ، زیر درخت سروی نشسته بود و یك دختر جوان ، نه ـ یك فرشتهٔ آسمانی جلو اوایستاده، خم‌شده بودوبا دست‌راست‌گل‌نیلوفر کبودی‌باوتعارف می کرد،درحالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را میجوید .

دختر درست در مقابل من واقع شده بود ، ولی بنظرم می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد . نگاه می کرد ، بی آنکه نگاه کرده باشد ، لبخند مدهوشانه و بی اراده‌ای کنار لبش‌خشك‌شده بود ، مثل اینکه بفکر شخص‌غایبی‌بوده باشد ـ از آنجا بود که چشمهای‌مهیب افسونگر ، چشمهائی که مثل این بود که بانسان سرزنش تلخی می‌زند، چشمهای مضطرب ، متعجب ، تهدید کننده و وعده دهندهٔ او را دیدم‌و پرتو زندگی مـن روی این‌گودیهای براق پرمعنی ممزوج و در تـه آن

جذب شد ـ این آینهٔ جذاب همهٔهستی مرا تا آنجائیکه فکر بشرعاجز است بخودش کشید ـ چشمهای مورب ترکمنی که یك فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت ، درعین حال میترسانید و جذب‌می کرد ، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناك وماوراء طبیعی دیده بودکه هرـ کسی نمی توانست ببیند ،گونه های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریك به هم پیوسته ، لبهای‌گوشتالوی نیمه‌باز ، لبهائیکه مثل این بود تازه از یك بوسهٔگرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیرنشده بود . موـ های ژولیدهٔ سیاه و نا مرتب دورصورت مهتابی اوراگرفته بود و یك رشته ازآن روی شقیقه‌اش چسبیده‌بود ـ لطافت اعضا وبی‌اعتنائی‌اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می کرد ، فقط یك دختر رقاص بتکدهٔ هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم انگیزش همهٔ اینها نشان میدادکه اومانند مردمان معمولی نیست ، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود ، او مثل یك منظرهٔ رؤیای افیونی بمن‌جلوه کرد ... او همان حرارت‌عشقی مهرگیاه را در من تولیدکرد. اندام نازك وکشیده با خط‌متناسبی که از شانه ، بازو ، پستانها ، سینه ،کپل و ساق‌پاهایش پائین میرفت مثل‌این بودکه تن او را از آغوش جفتش بیرون‌کشیده باشند ـ مثل مادهٔ مهر گیاه بودکه از بغل جفتش جداکرده باشند .

لباس‌سیاه چین‌خورده‌ای‌پوشیده بودکه‌قالب و چسب تنش‌بود، وقتی که‌من‌نگاه کردم‌گویا می‌خواست‌از روی‌جوئی که بین او وپیرمرد فاصله داشت‌بپرد ولی نتوانست ، آنوقت پیرمرد زد زیرخنده ، خندهٔ خشك و زننده‌ای بودکه مورا بتن‌آدم راست می کرد ، یك‌خندهٔ‌سخت

دورگه و مسخره آمیز کرد بی آنکه‌صورتش تغییری بکند ، مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد .

من در حالی که بغلی شراب دستم بود ، هراسان از روی چهار-پایه پائین جستم - نمی‌دانم چرا میلرزیدم - یك‌نوع لرزه پراز وحشت‌و کیف بود ، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم ــ چند دقیقه ، چندساعت طول کشید ؟ نمی‌دانم - همینکه بخودم آمدم بغلی شراب‌را برداشتم ، وارد اطاق شدم ، دیدم عمویم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود ــ اما زنگ خندهٔ خشك پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد .

هوا تاریك می‌شد، چراغ‌دودمی‌زد، ولی‌لرزهٔ‌مکیف وترسناکی که خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود - زندگی من از این لحظه تغییر کرد - بیك نگاه کافی بود ، برای اینکه آن فرشتهٔ آسمانی ، آن دختر اثیری ، تاآنجائی که فهم بشر عاجز از ادراك آن است تأثیر خودش را در من‌گذارد .

در این‌وقت از خود بی‌خودشده بودم ؛ مثل اینکه من اسم او-را قبلاً میدانسته‌ام. شرارهٔ چشمهایش ، رنگش، بویش، حرکاتش‌همه بنظر من آشنا می آمد، مثل‌اینکه روان من‌در زندگی پیشین در عالم‌مثال با روان او همجوار بوده‌از یك اصل‌و یك ماده بوده و بایستی که‌به‌هم ملحق شده باشیم. می‌بایستی در این زندگی‌نزدیك او بوده‌باشم. هرگز نمی خواستم او را لمس بکنم ، فقط اشعهٔ نامرئی که از تن ما خارج‌و به هم آمیخته می‌شدکافی بود . این پیش آمد وحشت انگیز که باولین

نگاه‌بنظر من آشنا آمد، آیاهمیشه دو نفرعاشق‌همین احساس رانمی‌کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند ،که رابطهٔ مرموزی میان آنها وجود داشته است ؟ در این دنیای پست یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچکس را ـ آیا ممکن بود کس دیگری‌درمن تأثیر بکند ؟ ولی‌خندهٔ خشک‌و زنندهٔ‌پیرمرد ـ این‌خندهٔ مشئوم رابطهٔ میان مارا از هم‌پاره کرد.

تمام شب را باین‌فکربودم ، چندین بارخواستم بروم از روزنهٔ دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خندهٔ پیرمرد می‌ترسیدم ، روز بعد را بهمین‌فکر بودم. آیا می‌توانستم از دیدارش بکلی چشم‌بپوشم؟ فردای آنروز بالاخره با هزارترس‌ولرزتصمیم‌گرفتم که بغلی شراب را دوباره سرجایش بگذارم ولی‌همینکه پردهٔ جلو پستو را پس زدم ونگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرافراگرفته جلو من بود ـ اصلاً هیچ‌منفذ وروزنه‌ای‌به‌خارج دیده نمی‌شد ـروزنهٔ چهارگوشهٔ دیوار بکلی مسدود و از جنس آن شده بود ، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است ـ چهارپایه راپیش‌کشیدم ولی هرچه‌دیوانه‌وار روی بدنهٔ دیوار مشت میزدم و گوش میدادم یا جلوی چراغ نگاه می‌کردم کمترین نشانه‌ای از روزنهٔ دیوار دیده نمی‌شد و بدیوار کلفت و قطور ضربه‌های من‌کارگر نبود ـ یکپارچه سرب‌شده بود.

آیا میتوانستم بکلی صرف نظربکنم؟ امـا دست خودم نبود ، از این ببعد مانند روحی که در شکنجه باشد ، هرچه انتظار کشیدم ـ هرچه کشیک کشیدم ، هرچه جستجو کردم ، فایده‌ای نداشت. ـ تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم ، نه یك روز، نه دو روز؛ بلکه دوماه‌و چهار روزمانند اشخاص‌خونی که به‌محل جنایت خودشان‌برمی‌گردند،

هرروز طرف غروب مثل مرغ سر کنده دورخانه‌مان می‌گشتم، بطوری که همهٔ سنگها وهمهٔ ریگهای اطراف آن را می‌شناختم . اما هیچ‌اثری از درخت سرو، ازجوی‌آب واز کسانی که آنجا دیده بودم‌پیدانکردم- آنقدر شبها جلو مهتاب زانو بزمین زدم ، ازدرختها ، از سنگها، از ماه که شاید اوبماه‌نگاه کرده‌باشد،استغاثه وتضرع کرده‌ام وهمهٔ موجودات را بکمك طلبیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم- اصلاً فهمیدم که همهٔ اینکارها بیهوده است ، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا رابطه ووابستگی‌داشته باشد- مثلاً آبی که اوگیسوانش راباآن شستشو می‌داده‌بایستی ازیك‌چشمهٔ منحصربفرد ناشناس‌ویا غارسحر آمیزی‌بوده باشد . لباس او ازتار وپود پشم وپنبهٔ معمولی نبوده ودستهای مادی، دستهای‌آدمی آن را ندوخته بود - اویك وجود برگزیده‌بود- فهمیدم که آن‌گلهای نیلوفرگل معمولی نبوده ، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش می‌زد صورتش می‌پلاسید واگر با انگشتان بلند وظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید انگشتش مثل ورق‌گل پژمرده میشد.

همهٔ‌اینها رافهمیدم، این‌دختر، نه، این فرشته، برای من‌سرچشمهٔ تعجب والهام‌ناگفتنی‌بود. وجودش‌لطیف ودست نزدنی بود . اوبود که حس پرستش را درمن تولیدکرد. من مطمئنم که نگاه یك نفربیگانه ، یکنفر آدم معمولی اوراکنفت وپژمرده می کرد.

از وقتی که اورا گم کردم ، از زمانیکه یك دیوار سنگین ، یك سد نمناك بدون روزنه بسنگینی سرب جلو من و او کشیده شد ، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده وگم شده است. اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی که ازدیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی‌برایم

نداشت؛ زیرا او مراندیده بود ، ولی من احتیاج باین چشمها داشتم و فقط یك نگاه او کافی بود که همهٔ مشکلات فلسفی و معماهـای الهی را برایم حـل بکند ــ بیك نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجـود نداشت .

از این ببعد بمقدار مشروب وتریاك خودم افزودم ، اما افسوس بجای اینکه این‌داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند، بجای اینکه فراموش بکنم، روزبروز، ساعت بساعت، دقیقه بدقیقه فکر او، اندام او، صورت اوخیلی سخت‌تر ازپیش جلوم مجسم می‌شد.

چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یـا رویهم می‌گذاشتم درخواب ودربیداری اوجلو من بود. از میان روزنهٔ پستوی اطاقم ، مثل شبی‌کـه فکر ومنطق مردم را فـرا‌گرفته، از میان سوراخ چهارگوشه‌که به بیرون بازمی‌شد دایم جلو چشمم بود.

آسایش بمن حرام شده بود ، چطور می‌توانستم آسایش داشته باشم؟ هرروز تنگ غروب عادت‌کرده بودم که‌بگردش بروم، نمی‌دانم چرا می‌خواستم واصرارداشتم‌که جوی آب ، درخت سرو، وبتهٔ گل نیلوفر راپیدا بکنم ــ همانطوری‌که بتریاك عادت‌کرده بودم، همانطور باین‌گردش عادت داشتم، مثل اینکه نیروئی مرا باینکار وادار می‌کرد. درتمام راه همه‌اش بفکر او بودم ، بیاد اولین دیداری‌که از او کرده بودم و می‌خواستم محلی‌که روز سیزده‌بدر او را درآنجا دیـده بودم پیدا بکنم . ــ اگر آنجا را پیدا می‌کردم ، اگر می‌تـوانستم زیر آن درخت سروبنشینم حتماً در زندگی من آرامشی تولید مـی‌شد ــ ولی افسوس بجزخاشاك وشن داغ واستخوان دندهٔ اسب و سگی که روی

خاکروبه‌ها بومی کشید چیزدیگری نبود ـ آیا من حقیقتاً با اوملاقات کرده بودم؟ـ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یك سوراخ ، از یك روزنهٔ بدبخت پستوی اطاقم دیدم ـ مثل سگ گرسنه‌ای که روی خاکروبه‌ها بومی کشد وجستجو می کند ، اما همین که از دور زنبیل می آورند ازترس میرود پنهان می‌شود، بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را درخاکروبهٔ تازه جستجو بکند. منهم همان حال را داشتم، ولی‌این روزنه مسدود شده‌بود- برای من او یکدسته‌گل‌تر وتازه‌بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هرشب بگردش رفتم، هواگرفته و بارانی بود ومه غلیظی دراطراف پیچیده بود ـ درهوای بارانی که از زنندگی رنگ‌ها وبی‌حیائی خطوط اشیاء می‌کاهد، من یکنوع آزادی وراحتی حس میکردم ومثل این بود که باران افکار تاریك مرا می‌شست- دراین شب آنچه که نباید بشود شد ـ من بی‌اراده پرسه می‌زدم ولی در این ساعتهای تنهائی، دراین دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت‌تر ازهمیشه صورت هول ومحو اومثل اینکه از پشت ابر ودود ظاهر شده باشد صورت بی‌حرکت و بی‌حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم‌مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی درهوا متراکم شده بود،بطوری که درست‌جلوپایم رانمی‌دیدم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که درمن بیدارشده بود جلودرخانه‌ام که‌رسیدم دیدم یك‌هیکل‌سیاهپوش،هیکل زنی‌روی‌سکوی درخانه‌ام نشسته .

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمیدانم چرا بی‌اراده چشمم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه شدو دو چشم مودب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشمهائی‌را که بصورت انسان خیره میشد بی آنکه نگاه بکند شناختم ، اگر او را سابق براین ندیده بودم ، می‌شناختم ـ ، نه ، گول نخورده بودم . این هیکل سیاهپوش او بود ـ من مثل وقتی که آدم خواب می‌بیند ، خودش می‌داند که خواب است و می‌خواهد بیدار بشود اما نمی‌تواند . مات و منگ ایستادم، سرجای خودم خشك شدم ـ کبریت تا ته سوخت و انگشتهایم را سوزانید ، آنوقت یك مرتبه بخودم آمدم ، کلید را درقفل پیچاندم، درباز شد ، خودم راکنار کشیدم ـ اومثل کسیکه راه را بشناسدازروی سکو بلند شد ، از دالان تاریك گذشت . در اطاقم راباز کرد و منهم پشت سراو وارد اطاقم شدم . دستپاچـه چراغ را روشن کردم ، دیدم او رفته روی‌تختخواب من درازکشیده . صورتش در سایه واقع شده بود . نمی‌دانستم که او مرا می‌بیند یا نه، صدایم را می‌توانست بشنود یا نه ، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود . ـ

آیا ناخوش بود، راهش راگم کرده بود ؟ او بدون اراده مانند یکنفر خواب‌گرد آمده بود ـ در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی‌تواند تصوربکند ـ یکجور دردگوارا وناگفتنی حس کردم ـ نه ، گول نخورده بودم . این همان زن ، همان دختر بود که بدون تعجب ، بدون یك کلمه حرف وارد اطاق من شده بود ؛ همیشه پیش خودم تصور می‌کردم که اولین‌برخوردما همینطور خواهد بود. این حالت برایم حکم یك خواب ژرف بی‌پایان را داشت چون بـاید

بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یك زندگی جاودانی را داشت ، چون در حالت ازل‌وابد نمی‌شود حرف زد .

برای من او درعین حال یك زن بود و یك چیز ماوراءِ بشری با خودش داشت . صورتش یك فراموشی گیج کنندهٔ همهٔ صورتهای آدم‌های دیگررا برایم میآورد ـ بطوریکه از تماشای اولرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد ـ در این لحظه تمام سرگذشت دردناك زندگی‌خودم را پشت چشم‌های درشت ، چشمهای بی‌اندازه درشت او دیدم ، چشم‌های تر و براق ، مثل گوی الماس سیاهی که در اشك انداخته باشند ـ در چشم هایش ـ در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم پیدا کردم و درسیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم ، مثل این‌بودکه قوه‌ای را از درون وجودم بیرون می‌کشند ، زمین زیرپایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم یك کیف ناگفتنی کرده بودم .

قلبم ایستاد، جلو نفس‌خودم راگرفتم ، میترسیدم که نفس‌بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود ، سکوت اوحکم معجز را داشت، مثل این بودکه یك دیوار بلورین میان ماکشیده بودند ، از این دم ، از این ساعت و یا ابدیت خفه می‌شدم ـ چشمهای خستهٔ او مثل اینکه یك چیز غیرطبیعی که همه‌کس نمی‌تواند ببیند ، مثل اینکه مرگ را دیده باشد ،آهسته بهم رفت ، پلکهای چشمش بسته شد و من مـانند غریقی که بعداز تقلا و جان‌کندن روی‌آب می‌آید از شدت حـرارت تب بخودم لرزیدم وبا سرآستین عرق روی پیشانیم را پاك‌کردم .

صورت او همان حالت آرام و بی‌حرکت را داشت ولی‌مثل این بود که تکیده‌تر و لاغرتر شده بود. همینطور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را میجوید ـ رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا ، بازو و دوطرف سینه و تمام تنش پیدا بود .

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم ، چون چشمهایش بسته شده بود . اما هرچه بصورتش نگاه کردم مثل این بود که او ازمن بکلی دور است ـ ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد .

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای حساس او که باید بیك موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد ازصدای من متنفر بشود .

بفکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد ، رفتم در پستوی اطاقم تاچیزی برایش پیدا بکنم ـ اگرچه میدانستم که هیچ‌چیز در خانه بهم نمیرسد ـ اما مثل اینکه بمن الهام شد ، بالای رف یك بغلی شراب کهنه که ازپدرم بمن ارث رسیده بود داشتم ـ چهارپایه‌را گذاشتم ـ بغلی شراب را پائین آوردم ـ پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم ، دیدم مانند بچهٔ خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل بهم رفته بود ـ سر بغلی را باز کردم و یك پیاله شراب ازلای دندانهای کلیدشده‌اش آهسته در دهن او ریختم .

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد . چون دیدم این چشم‌ها بسته شده ، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه

می‌کرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می‌فشرد ، کمی آرام گرفت . صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم ـ چه صورت بچه‌گانه ، چه حالت غریبی ! آیا ممکن بود که این زن ، این‌دختر ، یااین فرشتهٔ عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی‌رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد ؟ آنقدر آرام ، آنقدر بی‌تکلف ؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم وبوی نمناکی که ازگیسوان سنگین سیاهش متصاعدمیشد ببوسم ـ نمیدانم چرادست لرزان خودم را بلند کردم . چون‌دستم‌باختیار خودم نبودو روی‌زلفش کشیدم ـ زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش‌چسبیده‌بود ـ بعد انگشتانم‌را در زلفش فرو بردم ـ موهای او سرد و نمناك بود ـ سرد، کاملاً سرد . مثل اینکه چند روز می‌گذشت که مرده بود ــ من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود . دستم را از توی پیش سینهٔ او برده روی پستان و قلبش گذاشتم ـ کمترین تپشی احساس نمی‌شد ، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم ، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت .

خواستم با حرارت تن‌خودم او راگرم بکنم ، حرارت خودرا باو بدهم وسردی‌مرگ را از اوبگیرم‌شایدباین وسیله بتوانم روح‌خودم را درکالبداوبدمم‌ـلباسم راکندم رفتم‌روی تختخواب‌پهلویش‌خوابیدم‌ـ مثل‌نرومادهٔ مهرگیاه‌بهم چسبیده بودیم ، اصلاً تن اومثل‌تن‌مادهٔ مهرگیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیاه را داشت ـ دهنش‌گس و تلخ مزه ، طعم ته خیار را میداد ـ تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود . حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد

و این سرما تا ته قلب من نفوذ میکرد - همهٔ کوششهای من بیهوده‌بود، از تخت پائین آمدم، رختم را پوشیدم . نه ، دروغ نبود ، او اینجا در اطاق من ، در تختخواب من آمده تنش را بمن تسلیم کرد . تنش و روحش هردو را بمن داد !

تا زنده بود ، تازمانی که چشم هایش از زندگـی سرشار بود ، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می‌داد ، ولی حالا بی حس و حرکت ، سرد و با چشم های بسته شده آمـده خـودش را تسلیم من کرد - با چشمهای بسته !

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه‌اش را بمن داد - روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده‌اش آهسته بیرون آمد ، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت ، گویا سایهٔ مرا هم با خودش برد . ولی تنش بی حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم و لمس او ، رگ و پی و استخوان هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراك لذیذی برای کرم ها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود - من در این اطاق فقیر پر از نکبت و مسکنت ، در اطاقی که مثل گور بود ، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فراگرفته بود و به بدنهٔ دیوارها فرو رفته بود . بایستی یك شب بلند تاریك سرد و بی انتها در جوار مرده بسر ببرم - با مردهٔ او - بنظرم آمد که تا دنیا دنیا است تا من بوده‌ام - یك مرده ، یك مردهٔ سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریك

بامن بوده است .

در این لحظه افکارم منجمد شده بود ، یك زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد . چون زندگیم‌مربوط بهمهٔ هستیهائی‌میشدکه دور من بودند ، بهمهٔ‌سایه‌هائی که‌دراطرافم میلرزیدند و وابستگی‌عمیق وجدائی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیلهٔ رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همهٔ عناصر طبیعت برقرار شده بود ـ هیچگونه فکرو خیالی‌بنظرم غیر طبیعی نمی‌آمد ـ من‌قادر بودم بآسانی برموز نقاشی های قدیمی ، باسرارکتابهای مشکل‌فلسفه ، بحماقت ازلی اشکال وانواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من درگردش زمین‌و افلاك ، در نشوونمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت‌داشتم، گذشته وآینده ، دور و نزدیك با زندگی احساساتی من شریك و توأم شده بود .

در اینجور مواقع هرکس بیك عادت قوی زندگی خود ، بیك وسواس خود پناهنده میشود : عرق‌خورمیرود مست می‌کند ، نویسنده مینویسد ، حجارسنگ تراشی میکند وهرکدام‌دق دل و عقدهٔ‌خودشان را بوسیلهٔ فرار در محرك قوی زندگی خود خالی میکنند و در ایـن مواقع‌است‌که یکنفر هنرمند حقیقی می‌تواندازخودش‌شاهکاری‌بوجود بیاورد ــ ولی من ، من‌که بی‌ذوق وبیچاره بودم ، یك‌نقاش روی‌جلد قلمدان‌چه‌می‌توانستم‌بکنم؟بااین‌تصاویرخشك‌وبراق‌وبی‌روح که‌همه‌اش بیك شکل بود چه می‌توانستم بکشم‌که شاهکار بشود ؟ اما درتمام‌هستی خودم ذوق سرشار وحرارت مفرطی‌حس‌می‌کردم، یکجور ویر وشور مخصوصی بود، می‌خواستم این چشمهائی‌که برای‌همیشه‌به‌هم‌بسته‌شده

بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم . این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با یك مرده محبوس است ـ همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد .

بالاخره چراغ را که دود میزد خاموش کردم ، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم ـ جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه‌روشن اطاق حالت مرموز و اثیری بخودش گرفت ـ کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم کنار تخت او ـ چون دیگر این تخت مال او بود میخواستم این شکلی که خیلی آهسته وخرده خـرده محکـوم به تجزیه و نیستی بود ، این شکلی که ظاهراً بی حرکت و بیك حالت بود سر فارغ از رویش بکشم ، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم .ـ همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم .ـ نقاشی هرچند مختصر وساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا بایدفکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که ازصورت او درمن تأثیرداشت پیش خودم مجسم بکنم ، یك نگاه بصورت اوبیندازم بعد چشمم را ببندم و خط هائیکه از صورت او انتخاب میکردم روی کاغذ بیاورم تابا این وسیله بافکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدابکنم ـ بالاخره درزندگی بی‌حرکت خطها و اشکال پناه‌بردم .ـ

این موضوع با شیوهٔ نقاشی مردهٔ من تناسب مخصوصی داشت ـ نقاشی از روی مرده ـ اصلاً من نقاش مرده‌ها بودم . ولی چشم‌ها ، چشم‌های بستهٔ او ، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم ، آیا بقدر کافی در

فکر و مغز من مجسم نبودند ؟

نمیدانم تا نزدیك‌صبح‌چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میلم نمی‌شد ، هرچه میکشیدم پاره‌می کردم - از این کار نه خسته می‌شدم و نه‌گذشتن زمان راحس‌میکردم .

تاریك روشن بود ، روشنائی کدری از پشت شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود ، من مشغول تصویری بودم که بنظرم از همه‌بهتر شده بود ولی چشم‌ها ؟ آن‌چشم‌هائیکه بحال سر زنش بود مثل اینکه گیاهان پوزش ناپذیری از من سرزده‌باشد ، آن چشم‌ها را نمی‌توانستم روی‌کاغذ بیاورم - یکمرتبه همهٔ زندگی‌و یادبود آن چشم‌ها از خاطرم محوشده بود - کوشش من‌بیهوده بود،هرچه بصورت او نگاه میکردم، نمیتوانستم حالت آنرا بخاطر بیاورم - ناگهان دیدم درهمین وقت‌گونه های او کم‌کم‌گل انداخت ، یك‌رنگ سرخ‌جگر کی مثل رنگ‌گوشت جلو دکان قصابی بود ، جان‌گرفت وچشمهای بی‌اندازه باز و متعجب او - چشمهائیکه همهٔ فروغ زندگی در آن‌جمع شده بود و با روشنائی ناخوشی می‌درخشید ، چشمهای بیمار سرزنش دهندهٔ او خیلی آهسته باز و بصورت من‌نگاه کرد - برای اولین بار بود که او متوجه من شد، بمن نگاه کرد و دو باره چشمهایش به هم رفت - این پیش آمد شاید لحظه‌ای بیش‌طول‌نکشیدو لی‌کافی‌بود که من‌حالت‌چشمهای اورابگیرم و روی کاغذ بیاورم - بانیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم .

بعد از سرجایم بلندشدم، آهسته نزدیك او رفتم ، بخیالم زنده است ، زنده شده ، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیك

بوی مرده ، بوی مردهٔ تجزیه شده را حس کردم ــ روی تنش کرم‌های کوچك درهم میلولیدند و دومگس زنبورطلائی دور او جلوروشنائی شمع‌پرواز می‌کردند ــ او کاملاً مرده‌بود ولی چرا ، چطورچشمهایش بازشد ؟ نمیدانم . آیا در حالت رؤیا دیده بودم ، آیا حقیقت داشت.

نمی‌خواهم کسی این پرسش را از من بکند ، ولی اصل کار صورت او ــ نه ، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم ، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش بدرد من نمی‌خورد ، این تنی که محکوم به نیستی و طعمهٔ کرم‌ها و موشهای زیرزمین بود! حالا از این ببعد او در اختیار من بود ، نه من دست نشاندهٔ او . هر دقیقه که مایل بودم می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم ــ نقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم .

شب پاورچین پاورچین می‌رفت . گویا باندازهٔ کافی خستگی درکرده بود ، صداهای دوردست خفیف بگوش می‌رسید ، شاید یك مرغ یا پرندهٔ رهگذری خواب میدید ، شاید گیاه‌ها می‌روئیدند ــ در این وقت ستاره‌های رنگ پریده پشت توده‌های ابر ناپدید می‌شدند . روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد .

آیا با مرده چه می‌توانستم بکنم ؟ با مرده‌ای که تنش شروع بتجزیه شدن کرده بود ! اول بخیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گل‌های نیلوفر کبود روئیده باشد ــ اما همهٔ این کارها

برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر،چقدر زحمت و تردستی لازم‌داشت! بعلاوه نمی‌خواستم که نگاه بیگانه باو بیفتد، همهٔ اینکارها را می‌بایست به تنهائی و بدست خودم انجام بدهم ـ من بدرك ، اصلاً زندگی من بعد از اوچه‌فایده‌ای‌داشت؟ اما‌او، هرگز، هرگز، هیچ‌کس از مردمان معمولی،هیچکس‌بغیرازمن‌نمی‌بایستی که‌چشمش‌بمردهٔ‌او بیفتد ـ او آمده بود در اطاق من ، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه‌آلوده نشود. بالاخره فکری بنظرم رسید : اگر تن او را تکه تکه می‌کردم و در چمدان، همان چمدان کهنهٔ خودم می‌گذاشتم و باخودم می‌بردم بیرون ـ دور ، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می‌کردم .

این دفعه دیگر تردید نکردم ، کارد دسته استخوانی کــه در پستوی اطاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تارعنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده‌بود ـ تنهاچیزیکه بدنش را پوشانده بود پاره کردم ـ مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول بنظرم جلوه کرد ، بعد سرش را جدا کردم ـ چکه‌های خون لخته شدهٔ سرد از گلویش بیرون آمــد ، بعد دستها و پاهایش را بریدم و همهٔ تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش ، همان لباس سیاه را رویش کشیدم ـ در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم ـ همینکه فارغ‌شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم ، سنگین‌بود ، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده‌بود ـ نه هرگز نمی‌توانستم چمدان را بتنهائی با خودم ببرم .

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده‌بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمیشد ، کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه‌آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یك درخت سرو نشسته‌بود . صورتش را که با شال‌گردن پهنی پیچیده بود دیده‌نمی‌شد- آهسته نزدیك او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم ، پیرمرد خندهٔ دورگهٔ خشك و زننده‌ای کرد بطوریکه موهای تنم راست شد و گفت :

« ـ اگه حمال می‌خواستی من خودم حاضرم هان ـ یه کالسکهٔ نعش‌کش هم دارم ـ من هرروز مرده‌هارو می‌برم شاعبدالعظیم خاك میسپرم‌ها ، من تابوت‌هم‌میسازم، باندازهٔ هر کسی تابوت‌دارم بطوریکه مو نمیزنه ، من خودم حاضرم ، همین الآن !...»

قهقه خندید بطوریکه شانه‌هایش میلرزید . من با دست اشاره بسمت خانه‌ام کردم ولی او فرصت حرف زدن بمن نداد و گفت :

«ـ لازم نیس ، من خونهٔ تورو بلدم ، همین الآن‌هان .»

از سرجایش بلندشد من بطرف خانه‌ام برگشتم ، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را بزحمت تا دم در آوردم. دیدم یك کالسکهٔ نعش‌کش کهنه و اسقاط دم در است که بآن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح‌بسته شده بود ـ پیرمرد قوز کـرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یك شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت بطرف‌من‌نگاه‌بکند- من چمدانرا بزحمت دردرون کالسکه گذاشتم که میانش‌جای‌مخصوصی برای تابوت بود . خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ آن‌گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم ـ بعد چمدان

را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگهداشتم .

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس‌زنان براه افتادند ، ازبینی آنها بخار نفسشان مثل لولهٔ دود در هوای بارانی دیده‌می‌شد وخیزهای بلند وملایم برمی‌داشتند- دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند آهسته بلند و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد ـ صدای زنگوله‌هـای گردن آنها در هوای‌مرطوب‌باآهنگ‌مخصوصی‌مترنم‌بود ـ یك نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی سر تا پای مرا گرفته بود ، بطوری که از حرکت کالسکهٔ نعش‌کش آب تو دلم تکان نمیخورد ـ فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه‌ام حس میکردم . ـ

مردهٔ او ، نعش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینهٔ مرا فشار می‌داده . مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود . کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت ، اطراف من‌یك چشم‌انداز جدید و بی‌مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم : کوههای بریده بریده ، درخت‌های‌عجیب و غریب توسری خورده ، نفرین‌زده از دوجانب جاده پیدا که ازلابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ باشکال سه گوشه ، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه‌و تاریك بدون شیشه دیده‌می‌شد- این‌پنجره‌هابچشمهای گیج کسیکه تب هذیانی داشته باشد شبیه بود . نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب‌انسان انتقال‌می‌دادند. مثل این بود که هرگز یك موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته‌باشد، شاید برای‌سایهٔ موجودات اثیری این خانه‌ها درست

شده بود .

گویا کالسکه‌چی مرا از جادهٔ مخصوصی و یا از بیراهه می‌برد، بعضی‌جاها فقط تنه‌های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه‌های پست و بلند ، بشکلهای هندسی ، مخروطی ، مخروط ناقص با پنجره‌های باریك و کج دیده می‌شد که گل‌های نیلوفر کبود از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت . این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدیدشد ــ ابرهای‌سنگین باردار قلهٔ کوهها را در میان گرفته میفشردند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پراکنده شده بود ــ بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیك یك کوه بلند بی‌آب و علف کالسکهٔ نعش کش نگهداشت من چمدان را از روی سینه‌ام لغزانیدم و بلند شدم .

پشت کوه یك محوطهٔ خلوت ، آرام و باصفا بود ، یك جائی که هرگز ندیده‌بودم و نمی‌شناختم ولی بنظرم آشنا آمد مثل‌اینکه‌خارج از تصور من نبود ــ روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو پوشیده شده بود ، بنظر میآمد که تا کنون کسی پایش‌را در این محل‌نگذاشته بود ــ من چمدان را روی زمین گذاشتم ، پیرمرد کالسکه‌چی رویش را برگردانید و گفت :

اینجا نزدیك شاعبدالعظیمه، جائی بهتر ازاین برات پیدانمیشه، پرنده پر نمیزنه‌هان ! ...

من دست کردم جیبم کرایهٔ کالسکه‌چی را بپردازم ، دو قران و یك عباسی بیشتر توی جیبم نبود . کالسکه‌چی خندهٔ خشك زننده‌ای کرد و گفت :

« ــ قابلی نداره ، بعد می‌گیرم . خونت‌رو بلدم ، دیگه با من کاری نداشتین هان ؟ همیقد بدون که در قبر کنی من بی‌سررشته نیستم هان ؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیك رودخونه کنار درخت سرو یه گودال باندازهٔ چمدون برات می‌کنم و می‌روم . »

پیرمرد با چالاکی مخصوص که من نمی‌توانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پائین جست . من چمدان را برداشتم و دونفری رفتیم کنار تنهٔ درختی که پهلوی رودخانهٔ خشکی بود او گفت :

ــ همینجا خوبه . ؟

و بی‌آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سرجای‌خودم مات ایستاده بودم . پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه‌کاری مشغول بود ، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزهٔ لعابی پیدا کرد آنرا در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت :

ــ « اینهم‌گودال هان ، درس باندازهٔ چمدونه ، مو نمیزنه‌هان !»

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم . دوقران و یك‌عباسی بیشتر نداشتم ، پیرمرد خندهٔ خشك چندش‌انگیزی کرد و گفت :

« ــ نمی‌خواد ، قابلی نداره. من‌خونتونو بلدم هان ــ وانگهی عوض مزدم من یه کوزه پیدا کردم ، یه گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری هان ! »

بعد باهیکل خمیدهٔ قوز کرده‌اش می‌خندید! بطوریکه شانه‌هایش می‌لرزید . کوزه راکه میان دستمال چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و بطرف کالسگهٔ نعش‌کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای

نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان براه افتادند، صدای زنگولهٔ گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت تودهٔ مه از چشم من ناپدید شد.

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارائی سرتاپایم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه کردم: اینجا محوطهٔ کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده بود. روی یکرشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشت‌های کلفت و یك رودخانهٔ خشك در آن نزدیکی دیده می‌شد - این محل دنج، دور افتاده و بی‌سروصدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد جائی به فراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد وانگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مردهٔ دیگران باشد همانطوریکه در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم - گودال درست باندازهٔ چمدان بود، مو نمیزد، ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمی‌شد، کلید را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتی که گوشهٔ لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دلمه شده و کرمهائی که درهم می‌لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رك زده بمن نگاه می‌کرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. بتعجیل در چمدان را بستم و خاك رویش ریختم بعد با لگد خاك را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش

نشا کردم ، بعد قلبه‌سنگ و شن آوردم و رویش پاشیدم تا اثرقبربکلی محو بشود بطوری که هیچکس نتواند آنرا تمیز بدهد. بقدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم .

کارم که تمام شد نگاهی‌بخودم انداختم، دیدم لباسم خاك‌آلود، پاره و خون‌لخته شدهٔ سیاهی به‌آن‌چسبیده‌بود ، دومگس زنبورطلائی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم می‌لولیدند. خواستم لکهٔ خون روی دامن لباسم‌را پاك بکنم اماهرچه آستینم را با آب دهن تر می‌کردم و رویش می‌مالیدم لکهٔ خون بدتر می‌دوانید و غلیظ‌تر می‌شد ، بطوریکه بتمام تنم نشد می‌کرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم .

نزدیك غروب بود ، نم‌نم باران‌می‌آمد ، من بی‌اراده ردچرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم همینکه هوا تاریك شد جای چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گم کردم ، بی‌مقصد ، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه می‌رفتم و نمی‌دانستم که بکجا خواهم رسید چون بعد از او ، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم ، در شب تاریکی ، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود راه می‌رفتم ، چون دوچشمی که بمنزلهٔ چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در اینصورت برایم یکسان بود که بمکان و مأوائی برسم یا هرگز نرسم .

سکوت‌کامل فرمانروائی‌داشت، بنظرم آمد که همه مراترك کرده بودند، بموجودات بی‌جان پناه بردم. رابطه‌ای بین من وجریان‌طبیعت،

بین‌من و تاریکی عمیقی که در روح من پائین آمده بود تولید شده بود - این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی‌فهمیم، از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی بمن دست‌داد، و پاهایم سست شد. خستگی بی‌پایانی در خودم حس کردم ؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی‌سنگ قبری نشستم ، سرم‌را میان دودستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم- ناگهان صدای‌خندهٔ‌خشك زننده‌ای‌مرا بخودم آورد،رویم‌را برگردانیدم دیدم هیکلی که سر و رویش را باشال‌گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود ، رویش را بمن کرد و گفت :

« ـ حتماً تو می‌خواسی شهر بری، راهو گم‌کردی هان ؟ لابد با خودت میگی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم ـ امانترس، سروکار من با مرده‌هاس ، شغلم گور کنیس ، بدکاری نیس‌هان ؟ من تمام راه و چاه‌های اینجا رو بلدم ـ مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیرخاك دراومد، میدونی‌گلدون‌راغه، مال شهر قدیم‌ری‌هان؟ اصلاً قابلی نداره، من این‌کوزه رو بتو میدم بیادگار من داشته‌باش.»

من دست کردم در جیبم دوقرانو یك‌عباسی درآوردم ،پیرمرد با خندهٔ خشك چندش انگیزی گفت :

« ـ هرگز، قابلی نداره ، من‌ترو می‌شناسم. خونتـرو‌هم‌بلدم- همین بغل، من یه کالسگهٔ نعش‌کش دارم بیاترو بخونت برسونم‌هان- دوقدم راس . »

کوزه را در دامن من‌گذاشت و بلندشد ـ از زور خنده شانه ـ هایش می‌لرزید ، من‌کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوزکردهٔ پیرمرد

افتادم . سرپیچ جاده یك‌کالسکهٔ نعش‌کش لکنته با دواسب سیاه لاغر ایستاده بود ـ پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسگه میان جای مخصوصی کـه برای تابوت درست شده‌بود دراز کشیدم و سرم را روی‌لبهٔ بلند آن گذاشتم، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آنرا نگهداشتم .

شلاق در هوا صداکرد، اسبها نفس زنان براه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند ، پاهـای آنها آهسته و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگولهٔ‌گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود ـ از پشت ابر ستاره‌ها مثل حدقهٔ چشمهای‌براقی که از میان خون دلمه شدهٔ سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه می‌کردند ـ آسایش گوارائی سر تا پایم را فرا گرفت ، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینهٔ مرا فشار می‌داد ـ درختهای پیچ‌در پیچ با شاخه‌های کج‌وکوله مثل این بود که در تاریکی از ترس‌اینکه مبادا بلغزند و زمین‌بخورند ، دست یکدیگر راگرفته بودند . خانه‌های عجیب وغریب بشکلهای بریده‌بریدهٔ هندسی باپنجره‌های متروك‌سیاه کنار جاده رج کشیده بودند ، ولی بدنهٔ دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی ازخود متصاعد می‌کرد، درختهابحالت ترسناکی‌دسته‌دسته، ردیف‌ردیف، می‌گذشتندو از پی‌هم فرارمی‌کردند ولی بنظر می‌آمد که ساقهٔ نیلوفرها توی پای آنها می‌پیچند و زمین می‌خورند . بوی مرده ، بوی گوشت تجزیه شده همهٔ جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه بجسم من فرو رفته بود و همهٔ عمرم

من دریك تابوت‌سیاه خوابیده‌بوده‌ام ویکنفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم مرا میان مه و سایه‌های گذرنده میگردانید .

کالسکهٔ نعش‌کش ایستاد ، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پائین جستم . جلو در خانه‌ام بودم ، بتعجیل وارد اطاقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی ، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم‌قایم کرده بودم برداشتم آمدم دم در که بجای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم . ولی او غیبش زده بود ، اثری از آثار او و کالسکه‌اش دیده نمیشد ـ دوباره مأیوس باطاقم برگشتم، چراغ را روشن‌کردم، کوزه را ازمیان دستمال بیرون‌آوردم خاك روی آن‌را با آستینم پاك کردم ، کوزه لعاب شفاف قدیمی‌بنفش داشت که برنگ زنبور طلائی خرد شده در آمده بود و یکطرف تنهٔ آن بشکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن...

میان حاشیهٔ لوزی صورت او ... صورت زنی کشیده شده بود که چشم‌هایش سیاه درشت ، چشمهای درشت‌تر از معمول ، چشمهای سرزنش دهنده داشت، مثل اینکه از من‌گناه‌های پوزش ناپذیری‌سرزده بود که خودم نمیدانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده بود . این چشمها میترسید و جذب میکرد و یك‌پرتو ماوراء طبیعی‌مست‌کننده درته آن میدرخشید، گونه‌های برجسته ، پیشانی بلند ، ابروهای باریك بهم‌پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه‌باز و موهای نامرتب داشت که یك رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود .

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی

حلبی بیرون آوردم ، مقابله کردم ، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت ، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند ـ هردو آنها یکی و اصلاً کار یك نقاش بدبخت روی قلمدانساز بود ـ شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من باختیار او در آمده بود . آنها را نمیشد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود ، در صورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب‌شفاف قدیمی داشت که روح مرموز ، یك روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شرارهٔروح شروری در ته چشمش‌میدرخشید ـ نه، باورکردنی نبود ، همان چشمهای درشت بیفکر ، همان قیافهٔ تودار و در عین حال آزاد ! کسی نمیتواند پی‌ببرد که چه احساسی بمن دست داد . میخواستم از خودم بگریزم ـ آیا چنین اتفاقی ممکن بود ؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد ـ آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم‌کافی نبود ! حالا دونفر با همان چشمها ، چشمهائیکه مال او بود بمن نگاه میکردند ! نه ، قطعاً تحمل ناپذیر بود ـ چشمی که خودش آنجا نزدیك کوه کنار تنهٔ درخت سرو ، پهلوی رودخانهٔ خشك بخاك سپرده شده بود . زیر گلهای نیلوفر کبود ، در میان خون غلیظ ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشهٔ گیاهها بزودی در حدقهٔ آن فرو میرفت که شیره‌اش را بمکد حالا با زندگی قوی و سرشار بمن نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین‌زده گمان نمیکردم، ولی بواسطهٔ حس جنایتی که در من پنهان بود ، در عین حال خوشی بی‌دلیلی ، خوشی‌غریبی بمن دست داد‌ـ چون فهمیدم که یکنفرهمدرد قدیمی داشته‌ام ـ آیا این نقاش قدیم ، نقاشی که روی این کوزه را

صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مراطی‌نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم ولی پی‌بردم زمانی که روی آن کوه‌ها در، آن خانه‌ها و آبادی‌های ویران، که با خشت‌های وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت‌های مختلف تن آنها درگلهای نیلوفر کبود زندگی‌میکرد- میان این مردمان یکنفر نقاش فلکزده، یکنفر نقاش نفرین شده، شاید یکنفر روی قلمدان ساز بدبخت مثل‌من وجود داشته، درست مثل من- و حالا پی‌بردم، فقط میتوانستم بفهمم که اوهم در میان دوچشم‌درشت سیاه میسوخته و میگداخته-درست مثل من - همین‌بمن دلداری‌میداد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی‌کوزه گذاشتم، بعدرفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که‌گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم - چند پك‌وافور کشیدم ودر عالم خلسه‌بعکسها خیره شدم، چون میخواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثیری تریاك بود که میتوانست افکار مرا جمع‌آوری‌کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هرچه تریاك برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همهٔ مشکلات و پرده‌هائی‌که جلو چشم مراگرفته بود، این همه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند - حالی که انتظارش را می‌کشیدم آمد وبیش از انتظارم بود: کم‌کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون آمیز شد، در یك حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرورفتم.

بعد مثل این بودکه فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد. مثل

اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز می‌کردم ـ یك جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتا پایم‌را فراگرفت. از قبد بار تنم آزاد شده‌بودم. یك دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا ـ بعد دنبالهٔ افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل میشد ـ در امواجی غوطه‌ور بودم که پراز نوازش‌های اثیری بود . صدای قلبم را میشنیدم ، حرکت شریانم را حس میکردم . این حالت برای من پر از معنی و کیف بود .

از ته‌دل میخواستم و آرزو می‌کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم . اگر این فراموشی ممکن میشد ، اگر میتوانست دوام داشته باشد ، اگر چشمهایم که بهم میرفت در وراء خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را احساس نمیکردم ، اگر ممکن‌بود در یك لکهٔ مرکب، در یك آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام‌هستی‌ام ممزوج‌میشد وبعد ازاین امواج و اشکال آنقدر بزرگ‌میشد ومیدوانید که بکلی محو و ناپدید میشد بآرزوی خود رسیده بودم .

کم‌کم حالت خمودت و کرختی بمن دست داد ، مثل یکنوع خستگی‌گوارا ویا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش میکرد. بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا میرفت . متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاك شده ، فراموش شدهٔ زمان بچگی خودم را میدیدم ـ نه تنها میدیدم بلکه در این‌گیرودارها شرکت داشتم وآنها را حس میکردم ، لحظه بلحظه کوچکتر و بچه‌تر میشدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریك شد، بنظرم آمد که تمام هستی من سریك چنگك

باریك آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم ـ بعد ازسر چنگك رها شدم. میلغزیدم ودور میشدم ولی بهیچ مانعی بر نمی خوردم- یك پرتگاه بی‌پایان در یك‌شب جاودانی بود ـ بعداز آن پرده‌های محو و پاك شده پی در پی جلو چشمم نقش میبست ـ یك لحظه فراموشی محض را طی کردم ـ وقتیکه بخودم آمدم یك مرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و بوضع مخصوصی بودم که بنظرم غریب میآمد ودر عین حال برایم طبیعی بود .

* * *

در دنیای جدیـدی که بیـدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملاً بمن آشنا ونزدیك بود ، بطوری که بیش از زندگـی و محیط سابق خودم بآن انس داشتم ـ مثل ایـنکه انعکاس زندگی حقیقی من بود ـ یك دنیای دیگر ولی بقدری بمن نزدیك و مربوط بود که بنظرم میآمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام - دریك دنیای قدیمـی اما در عین حال نزدیك‌تر وطبیعی‌تر متولد شده بودم .

هوا هنوز گرگ و میش بود . یك پیه سوز سرطاقچهٔ اطاقـم میسوخت ، یك رختخواب هم گوشهٔ اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم ، حس میکردم که تنم داغ است ولکه‌های خون به عباوشال ـ گردنم چسبیده بود ، دستهایم خونین بود . اما با وجود تب و دوارسر یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی درمن‌تولید شده بود که‌شدیدتر ازفکرمحو کردن آثارخون بود ، قوی‌تر از این بود که داروغه بیاید ومرا دستگیر کند ـ وانگهی مدتها بود که منتظر بودم بدست‌داروغه بیفتم . ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیالهٔ شراب زهر ـ آلود راکه سر رف بود بیك جرعه بنوشم ـ این احتیاج نوشتن بود

کـه برایم یکجور وظیفهٔ اجباری شده بود ، میخواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم ، میخواستم‌دل پری خودم را روی‌کاغذ بیاورم ـ بالاخره بعد از اندکی تردید پیه‌سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم : ـ

***

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزها است ،گمان میکردم که بهتراست آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال وپرخودرابگستراند وتنها بنشیند ــ ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد ـ کی میداند، شاید همین الآن یایك ساعت دیگر یك دسته گزمهٔ مست برای دستگیر کردنم بیایند ـ من هیچ مایل نیستم که لاشهٔ خودم را نجات بدهم، بعلاوه جای انکارهم باقی نمانده؛ برفرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل از اینکه بدست آنها بیفتم یك پیاله از آن بغلی شراب، ازشراب موروثی خودم که سر رف گذاشته‌ام خواهم خورد.

حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشهٔ انگور در دستم بفشارم و عصارهٔ آنرا ، نه، شراب آنرا ، قطره قطره درگلوی خشك سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط میخواهم پیش‌ازآنکه‌بروم دردهائی که‌مرا خرده‌خرده مانندخوره‌یاسلعه‌گوشهٔ این‌اطاق خورده‌است روی کاغذ بیاورم ـ .چون باین‌وسیله بهتر میتوانم افکار خودم‌رامرتب ومنظم بکنم ـ آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است ؟ هرگز ، چون نه مال دارم که دیوان بخورد ونه دین دارم که شیطان ببرد ، وانگهی چه چیزی‌روی‌زمین‌میتواند برایم کوچکترین ارزش‌را داشته‌باشد.ـ آنچه که

زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم وخواستم‌ازدستم‌برود وبعد از آنکه من رفتم، بدرك ، میخواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند– من‌فقط برای این‌احتیاج‌بنوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است مینویسم - من محتاجـم ، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم ، بسایهٔ خودم ارتباط بدهم- این سایهٔ شومی که جلوروشنائی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم بدقت میخواند و میبلعد - این سایه حتماً بهتر از من میفهمد ! فقط با سایهٔ خـودم خوب میتوانم حرف بزنم ، اوست که مرا وادار بحرف زدن میکند،فقط او میتواند مرا بشناسد ، او حتماً میفهمد ...میخواهم‌عصاره ، نه ،شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه درگلوی خشك سایه‌ام چکانیـده باو بگویم : «این زندگی‌من‌است!»

هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته‌وناخوشی‌دیده است‌ولی امروز پیرمرد قوزی می‌بیند که موهای سفید ، چشمهای واسوخته ولب شکری دارد . من میترسم از پنجرهٔ اطاقم به بیرون نگاه بکنم، درآینه بخودم نگاه بکنم . چون همه‌جا سایه‌های مضاعف خودم رامیبینم–اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایهٔ خمیده‌ام شرح بـدهم باید یك حکایت نقل بکنم- اوه،چقدر حکایتهائی راجع‌به‌ایام‌طفولیت، راجع بعشق، جماع ، عروسی ومرگ وجود دارد و هیچکـدام حقیقت ندارد– من ازقصه‌ها وعبارت پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم‌کرد که این خـوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر ازحقیقت وجود خواهد داشت یا نه– این رادیگر نمیدانم-

من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم ، یااین چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ ویا بنارس است- در هر صورت من بهیچ چیز اطمینان ندارم:

من از بس چیزهای متناقض دیده وحرفهای جور بجور شنیده‌ام واز بسکه دید چشمایم روی سطح اشیاء مختلف سابیده شده- این قشر نازك وسختی که روح پشت آن پنهان است ، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم ــ به ثقل وثبوت اشیاء، بحقایق آشکار وروشن همین الآن هم شك دارم- نمیدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم واز او بپرسم: آیا ثابت ومحکم هستی درصورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یانه.

آیا من موجود مجزا ومشخص هستم. ؟ نمیدانم- ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه ، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده ، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد . باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد ــ سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشهٔ انگور را بفشارم وشیرهٔ آنرا قاشق قاشق درگلوی خشك این سایهٔ پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد ؟ چون همهٔ فکرهائی که عجالتاً در کله‌ام میجوشد ، مال همین الآن است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد- یك اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر وبی‌تأثیرتر از یك اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید ازآنجائیکه همهٔ روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده ، یادگارهای گذشته جلوم نقش می‌بندد ـ گذشته، آینده ، ساعت ، روز ،

ماه وسال‌همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیزدیگری نیست-فقط برای مردمان‌معمولی،برای رجاله‌ها- رجالهٔ باتشدید همین لغت را میجستم ، برای رجاله‌ها که زندگی آنها موسم وحد معینی دارد، مثل فصلهای‌سال ودر منطقهٔ‌معتدل زندگی واقع شده است صدق میکند. ولی زندگی من همه‌اش‌یك‌فصل و یك حالت داشته مثل اینست که در یك منطقهٔ سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است ، درصورتی که میان تنم همیشه یك شعله‌میسوزد ومرا مثل شمع آب میکند.

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهدو حصاری که‌دور زندگی وافکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده‌خرده آب‌میشود، نه، اشتباه میکنم- مثل یك کندهٔ هیزم‌تر است که‌گوشهٔ دیگدان افتاده و بآتش هیزمهای دیگر برشته وزغال شده ، ولی نه سوخته است ونه‌ترو تازه مانده ، فقط از دود ودم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همهٔ اطاقها با خشت وآجر روی خرابهٔ هزاران خانه‌های قدیمی ساخته‌شده ، بدنهٔ سفید کرده و یك حاشیه کتیبه دارد - درست شبیه مقبره است- کمترین حالات وجزئیات اطاقم کافی است که ساعتهای دراز فکر مرا بخودش مشغول بکند ، مثل کارتنك کنج دیوار . چون از وقتی که بستری‌شده‌ام بکارهایم کمتر رسیدگی می کنند- میخ طویله‌ای که بدیوار کوبیده شده- جای ننوی من و زنم‌بوده وشایدبعدها هم وزن بچه‌های‌دیگررامتحمل شده است . کمی پائین میخ از گچ دیوار یك‌تخته‌ور آمده‌و از ریزش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق براین در این اطاق بوده‌اند استشمام میشود ، بطوریکه تاکنون هیچ‌جریان‌وبادی نتوانسته است این بوهای

سمج ، تنبل وغلیظ را پر بکند: بوی‌عرق تن، بوی‌ناخوشیهای‌قدیمی، بوهای دهن ، بوی‌پا ، بوی تندشاش ، بوی‌روغن خراب‌شده ، حصیر پوسیده ، خاگینهٔ‌سوخته ، بوی‌پیازداغ ، بوی‌جوشانده ، بوی پنیرك و ماما‌زی‌بچه ، بوی اطاق‌پسری که تازه‌تکلیف‌شده ، بخارهائیکه‌از کوچه آمده‌و بوهای‌مرده یا درحال نزع که‌همهٔ آنها‌هنوز زنده هستند وعلامت مشخصهٔ خود را نگه داشته‌اند . خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی‌گذاشته‌اند.

اطاقم یك‌پستوی‌تاریك‌و دو دریچه باخارج ؛ با دنیای رجاله‌ها دارد . یکی ازآنها رو بحیاط خودمان باز میشود و دیگری روبکوچه است ــ و ازآنجا مرا مربوط باشهرری میکند ــ شهری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه و پس کوچه و خانه‌های تو سری خورده ، و مدرسه وکاروانسرا دارد ــ شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار میآید ، پشت اطاق‌من نفس میکشد و زندگی‌میکند .اینجاگوشهٔ اطاقم وقتی که چشمهایم را بهم میگذارم سایه‌های مخلوط شهر: آنچه که در من تأثیر کرده باکوشکها ، مسجدها و باغهایش همه جلوچشمم مجسم‌میشود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج ، با دنیای رجاله‌ها مربوط میکند . ولی در اطاقم یك آینه بدیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم و در زندگی محدود من آینه مهمتر از دنیای رجاله‌هااست که بامن هیچ ربطی‌ندارد .

از تمام منظرهٔ شهر دکان قصابی‌حقیری جلو دریچهٔ‌اطاق‌من‌است که روزی‌دوگوسفندبمصرف میرساند ــ هردفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می‌بینم ؛ هر روز صبح زود دو یابوی سیاه

لاغر ـ یابوهای تب لازمی که سرفه‌های عمیق خشك میکنند ودستهای خشکیدهٔ آنهامنتهی‌بسم‌شده،مثل اینکه مطابق یك قانون وحشی‌دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند ودوطرفشان لش گوسفند آویزان شده ، جلو دکان میآورند . مردقصاب‌دست‌چرب خودرابریش حنا بسته‌اش میکشد ، اول لاشهٔ‌گوسفندها رابا نگاه خریداری ورانداز میکند ، بعد دوتا ازآنها را انتخاب میکند ، دنبهٔ‌آنها را با دستش وزن میکند ، بعد میبرد وبه چنگك دکانش میآویزد ـ یابوها نفس‌زنان براه می‌افتند. آنوقت قصاب این جسدهای خون‌آلود راباگردن‌های‌بریده، چشمهای رك زده و پلکهای خون‌آلود که از میان کاسهٔ سر کبودشان در آمده است نوازش میکند، دست مالی میکند، بعد یك‌گزلیك دسته استخوانی برمیدارد تن‌آنها را بدقت تکه تکه میکند وگوشت‌لخم‌رابا تبسم بمشتریانش می‌فروشد . تمام اینکارها راباچه لذتی انجام میدهد ! من مطمئنم یکجور کیف ولذت هم‌میبرد ـ آن سگ زردگردن کلفت‌هم که‌محله‌مان‌راقرق کرده وهمیشه‌باگردن کج وچشمهای‌بیگناه‌نگاه‌حسرت آمیزبدست قصاب میکند ، آن سگ هم همهٔ‌اینها رامیداند ـ آن‌سگ هم میداندکه قصاب ازشغل خودش لذت میبرد!

کمی دورتر زیریك‌طاقی، پیرمردعجیبی‌نشسته که‌جلویش‌بساطی پهن است. توی سفرهٔ اویك دستغاله، دوتانعل، چندجورمهرهٔ رنگین، یك‌گزلیك ، یك تله موش ، یك‌گازانبرزنگ زده ، یك‌آب دوات‌کن، یك شانهٔ دندانه‌شکسته ، یك‌بیلچه‌ویك‌کوزهٔ‌لعابی گذاشته‌که رویش را دستمال‌چرك انداخته . ساعتها ، روزها ، ماه‌ها من‌ازپشت دریچه به‌او نگاه کرده‌ام ، همیشه باشال گردن چرك، عبای ششتری ، یخهٔ باز که از

میان اوپشم‌های سفیدسینه‌اش بیرون زده‌باپلکهای واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیائی آنرا میخورد و طلسمی که ببازویش بسته بیك حالت نشسته است . فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده‌اش قـر آن میخواند ـ گویا ازهمین راه نان خودش را درمیآورد ؛ چون من‌هرگز ندیدم کسی ازاوچیزی بخرد ـ مثل اینست که درکابوسهائی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است . پشت این کلهٔ مازوئی و تراشیدهٔ اوکه دورش عمامهٔ شیروشکری پیچیده ، پشت پیشانی کوتاه اوچه افکار سمج واحمقانه‌ای مثل علف هرزه روئیده است؟ گویاسفرهٔ روبروی پیر مرد وبساط خنزر پنزر او بـا زندگیش رابطهٔ مخصوص دارد. چندبارتصمیم گرفتم بروم با اوحرف‌بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اماجرأت نکردم .

دایه‌ام بمن‌گفت این مرد درجوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را درمیآورد .

اینها رابطهٔ من بادنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی : فقط دایه‌ام و یك زن لکاته برایم مانده بود . ولی ننجون دایهٔ اوهم هست ، دایهٔ هر دومان است ـ چون نه تنهامن و زنـم خویش و قوم نزدیك بودیم ، بلکه ننجون هردومان را با هم شیر داده بود . اصلاً مادر او مادر من هم بود ـ چون من اصلاً مادر و پدرم راندیده‌ام ومادر اوآن زن بلند بالا کـه موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد . مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم وبرای همین علاقه بود که دخترش را بزنی گرفتم .

از پدر و مادرم چندجور حکایت شنیده‌ام ، فقط یکی از ایـن حکایتها که ننجون برایم نقل کـرد ، پیش خودم تصور مـی‌کنم باید حقیقی باشد ــ ننجون بـرایم گفت که : پدر و عمویم برادر دوقلـو بوده‌اند، هردو آنها یك شکل ، یك قیافه و یـك اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری‌که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است . علاوه براین یك رابطهٔ معنوی وحس‌همدردی‌هم بین آنها وجود داشته است ، باین معنی‌که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری‌هم ناخوش میشده است ــ بقول مردم مثل سیبی که‌نصف کرده باشند ـ بالأخره ـ هردوی آنها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و درسن‌بیست‌سالگی بهندوستان میروند واجناس ری را ازقبیل‌پارچه‌های مختلف مثل: منیره ، پارچهٔ‌گلدار ، پارچهٔ پنبه‌ای ، جبه ، شال،سوزن، ظـروف سفالی ، گل سرشور و جلد قلمدان بهندوستان میبردنـد و میفروختند . پدرم درشهر بنارس بوده و عمویم را بشهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی میفرستاده ــ بعداز مدتی پـدرم عاشق یك دختر باکره بوگام داسی ، رقاص معبد لینگم میشود . کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ‌ لینگم و خـدمت بتکده بوده است ـ یك دختر خونگرم‌زیتونی باپستانهای‌لیموئی، چشمهای‌درشت مورب ، ابروهای باریك‌بهم‌پیوسته، که میانش راخال‌سرخ میگذاشته .

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی ، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زردوزی ، سینهٔ باز ، سربندیبا ، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریك و درپشت سرش گره زده بود ، النگوهای مچ‌پا و مچ دستش ، حلقهٔ‌طلائی که از پرهٔ بینی

گذرانده بوده ، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب ، دندان‌های براق با حرکات آهستهٔ موزونی که بآهنگ سه‌تار و تنبك و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده ـ يك آهنگ ملایم‌و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته میزده‌اند ـ آهنگ پر معنی که همهٔ اسرار جادوگری و خرافات و شهوت‌ها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و بوسیلهٔ حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز ـ حرکات مقدس ـ بوگام داسی مثل برگ‌گل باز میشده ، لرزشی بطول شانه و بازوهایش میداده ، خم میشده و دوباره جمع میشده است ، این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف میزده است ، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد ـ مخصوصاً بوی عرق‌گس و یا فلفلی او که مخلوط باعطر موگرا و روغن‌صندل‌میشده، بمفهوم‌شهوتی‌این‌منظره می‌افزوده‌است ـ عطری که بوی‌شیرهٔ درختهای دور دست را دارد و باحساسات دور و خفه شده جان میدهد ـ بوی مجری دوا ، بوی دواهائی که دراطاق بچه‌داری نگهمیدارند و از هند میآید ـ روغن‌های ناشناس سرزمینی که پراز معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی‌جوشانده‌های مرا میداده . همهٔ این‌ها یادگارهای دور و کشته شدهٔ پدرم را بیدار کرده ـ پدرم بقدری شیفتهٔ بوگام‌داسی میشود که بمذهب دختر رقاص ـ بمذهب لینگم میگرود ولی پس از چندی که دختر آبستن میشود او را از خدمت معبدبیرون‌میکنند .

من تازه بدنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمیگردد ولی مثل‌اینکه سلیقه و عشق اوهم باسلیقهٔ پدرم جورمیآمده، یکدل نه صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند ،

چون شباهت ظاهری ومعنوی که با پدرم داشته اینکار راآسان میکند. همینکه قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هر دو آنها راترك خواهد کرد، مگربااین شرط که پدروعمویم آزمایش مارناگ رابدهندوهر کدام از آنهاکه زنده بمانند باوتعلق خواهدداشت .

آزمایش ازاین قراربوده که پدر وعمویم رابایستی دریك اطاق تاریك مثل سیاه چال بایك مارناگ بیندازند و هریك از آنهاکه او را مار گزید طبیعتاً فریاد میزند ، آنوقت مارافسا در اطاق راباز میکند و دیگری رانجات میدهد وبوگام داسی باوتعلق میگیرد.

قبل از اینکه‌آنها را در سیاه چال بیندازند پدرم از بوگام داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند ، او هم قبول میکند و به آهنگ نی‌لبك مارافسا جلو روشنائی مشعل باحرکات پرمعنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب میخورد ـ بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ میاندازند ـ عوض فریاد اضطراب انگیز ، یك نالهٔ مخلوط با خندهٔ چند شناکی بلند می‌شود، یك فریاد دیوانه وار ـ در را که باز میکنند عمویم ازاطاق بیرون میآید ـ ولی صورتش‌پیروشکسته وموهای‌سرش ازشدت بیم وهراس، صدای لغزش وسوت مار خشمگین که چشمهای گرد وشرربار ودندانهای زهرآگین داشته وبدنش مرکب بوده از یك گردن درازکه منتهی بیك برجستگی شبیه بقاشق وسر کوچك میشده ، از شدت وحشت عمویم باموهای سفید ازاطاق خارج میشود ـمطابق شرط وپیمان بوگام داسی‌متعلق‌بعمویم میشود. یك چیزوحشتناك معلوم نیست‌کسیکه بعداز آزمایش زنده مانده پدرم و یا عمویم بوده است .

چون در نتیجهٔ این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بچه را نمیشناخته. از این رو تصور کرده‌اند که عمویم بوده است ـ آیا همهٔ این افسانه مـربوط به زندگـی من نیست ، یا انعکاس این خندهٔ چندش انگیز و وحشت این آزمایش تـأثیر خـودش را در من نگـذاشته و مـربـوط بمن نمیشود ؟

از این ببعد من بجزیك نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام ـ بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش بابوگام داسی بشهر ری برمیگردد ومرا می‌آورد بدست خواهرش که عمهٔ من باشد میسپارد.

دایه‌ام گفت وقت خدا حافظی مادرم یك بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ ، مار هندی حل شده بود برای من بدست عمه‌ام میسپارد. یـك بوگام داسی چه چیزبهتری می‌تواند برسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد ؟ شراب ارغوانی ، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی میبخشد ـ شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشهٔ انگور فشرده وشرابش‌را بمن بخشیده بود ـ ازهمان زهری‌که پدرم راکشت ـ حالامی‌فهمم چه سوغات‌گرانبهائی داده است!

آیا مادرم زنده است ؟ شاید الآن‌که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یك شهر دور دست هند، جلو روشنائی مشعل مثل مارپیچ و تاب میخورد ومیرقصد ـ مثل اینکه مارناگ او را گزیده باشد، وزن و بچه و مردهای کنجکاو ولخت دور او حلقه زده‌اند ؛ درحالیکه پدر یا عمویم باموهای سفید، قوزکرده، کنار میدان نشسته باو نگاه میکند و

یاد سیاه چال، صدای سوت و لغزش مار خشمناك افتاده که سرخود را بلند می‌گیرد، چشمهایش برق‌میزند،گردنش مثل کفچه‌میشودوخطی که شبیه عینك است پشت‌گردنش برنگ خاکستری تیره نمودارمی‌شود.

بهرحال،من‌بچهٔ شیرخوار بوده‌که دربغل همین‌ننجون‌گذاشتندم وننجون دختر عمه‌ام ، همین زن لکاتهٔ مراهم شیر میداده است . و من زیر دست عمه‌ام آن زن‌بلندبالا که موهای خاکستری روی‌پیشانیش‌بود، درهمین خانه بادخترش همین‌لکاته بزرگ شدم.

ـ ازوقتی که خودم‌راشناختم، عمه‌ام رابجای مادرخودم‌گرفتم و او را دوست داشتم . بقدری او را دوست داشتم که دخترش ، همین خواهرشیری خودم را بعدهاچون شبیه اوبود بزنی‌گرفتم .

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یکبار این دخترخودش را بمن تسلیم کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم سربالین مادر مرده‌اش بود ـ خیلی ازشب‌گذشته بود، من برای‌آخرین وداع‌همینکه همهٔ اهل خانه بخواب رفتند باپیراهن وزیرشلواری بلند شدم، دراطاق مرده رفتم . دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت . یك قرآن روی‌شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان درجسمش حلول‌نکند۔ پارچهٔ روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را با آن قیافهٔ با وقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همهٔ علاقه‌های زمینی درصورت اوبتحلیل رفته بود. یك حالتی که مرا واداربکرنش میکرد.ولی درعین حال‌مرگ بنظرم اتفاق معمولی وطبیعی‌آمد ـ لبخند تمسخرآمیزی گوشهٔ لب او خشك شده بود. خواستم دستش را ببوسم وازاطاق خارج شوم، ولی رویم راکه‌برگردانیدم باتعجب دیدم همین‌لکاته‌که حالا زنم است‌وارد

شد وروبروی مادرمرده، مادرش باچه حرارتی خودش رابمن‌چسبانید، مرابسوی خودش می‌کشید و چــه بوسه‌های آبداری ازمن‌کرد! من از زور خجالت میخواستم بزمین فروبروم. اماتکلیفم رانمیدانستم،مرده بادندانهای ریك زده‌اش مثل این بودکه ما رامسخره کرده بود ــ بنظرم آمدکه حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود ــ من بی‌اختیار او را درآغوش‌کشیدم و بوسیدم ، ولی در این لحظه پردهٔ اطاق مجاور پس رفت وشوهر عمه‌ام، پدر همین لکاته قوز کرده وشال‌گردن بسته وارد اطاق شد.

خندهٔ خشك وزنندهٔ چندش‌انگیزی کرد.موبتن آدم راست‌میشد. بطوریکه شانه‌هایش تکان میخورد ، ولی بطرف مانگاه نکرد. من از زور خجالت میخواستم به زمین فروروم ، و اگر میتوانستم یك سیلی محکم بصورت مرده میزدم که بحالت تمسخرآمیزبمانگاه می‌کرد.چه ننگی! هراسان ازاطاق بیرون دویدم ــ برای خاطر همین لکاته ــ شاید اینکار راجورکرده بود تامجبور بشوم اورا بگیرم .

با وجود اینکه خواهر برادرشیری بودیم ، برای اینکه آبروی آنهابباد نرود ، مجبور بودم که اورا بزنی اختیارکنم .

چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمیدانستم ــ من اصلاً نتوانستم بدانم ــ فقط بمن رسانده بودند ــ همان شب عروسی وقتی‌که توی اطاق تنهاماندیم من هرچه التماس درخواست‌کردم ، به خرجش نرفت ولخت نشد. میگفت:«بی‌نمازم.»مرااصلابطرف‌خودش راه نداد، چراغ راخاموش‌کرد ورفت‌آنطرف اطاق خوابید. مثل بید بخودش میلرزید ، انگاری که او را در سیاه چال بایك اژدها انداخته

بودند. کسی باور نمیکند یعنی باور کردنی هم نیست، او نگذاشت که من یك ماچ ازروی لپهایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سرجای شب اول روی زمین خوابیدم وشبهای بعدهم ازهمین قرار، جرأت نمیکردم. بالاخره مدتها گذشت که من آنطرف اطاق روی زمین میخوابیدم ـ کی باور میکند؟ دوماه، نه، دوماه وچهارروز دورازاوروی زمین خوابیدم و جرأت نمیکردم نزدیکش بروم.

اوقبلاً آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمیدانم. شاید همان دستمالی بود که ازشب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشترمرا مسخره بکند ـ آنوقت همه بمن تبریك میگفتند ـ بهم چشمك میزدند، ولابد توی دلشان میگفتند: «یارو دیشب قلعه روگرفته؟» ومن بروی مبارکم نمیآوردم ـ بمن می‌خندیدند، بخریت من میخندیدند. باخودم شرط کرده بودم که روزی همهٔ اینها رابنویسم.

بعدازآنکه فهمیدم اوفاسق‌های جفت و تاق دارد و شاید بعلت اینکه آخوند چند کلمهٔ عربی خوانده بود واو را در تحت اختیار من گذاشته بود ازمن بدش میآمد ، شاید میخواست آزاد باشد . بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که بزوربپهلویش بروم ـ تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعدازکشمکش سخت اوبلند شد ورفت ومن فقط خودم را راضی کردم آن شب دررختخوابش که حرارت تن او بجسم آن فرو رفته بود وبوی اورا میداد بخوابم وغلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود ـ از آن شب ببعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد .

شبها وقتیکه وارد خانه میشدم، اوهنوز نیامده بود ، نمیدانستم که آمده است یانه ـ اصلاً نمیخواستم که بدانم ـ چون من محکوم به تنهائی، محکوم بمرگ بوده‌ام. خواستم بهروسیله‌ای شده با فاسق‌های او رابطه پیدابکنم این را دیگر کسی باورنخواهدکرد ـ از هر کسیکه شنیده بودم خوشش میآمد، کشیك میکشیدم، میرفتم هزارجورخفت و مذلت بخودم هموارمیکردم، باآنشخص آشنا میشدم، تملقش‌رامیگفتم واورابرایش غرمیزدم ومیآوردم آنهم چه فاسق هائی: سیرابی فروش ، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر ، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق میکرد، ولی همه‌شاگرکله‌پزبودند. همهٔ آنها بمن ترجیح میداد.ـباچه‌خفت‌وخواری‌خودم‌را کوچك‌وذلیل‌میکردم کسی‌باورنخواهد کرد. می‌ترسیدم زنم‌ازدستم دربرود . میخواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربائی‌را ازفاسقهای‌زنم‌یادبگیرم‌ولی‌جاکش‌بدبختی‌بودم که‌همهٔ‌احمق‌ها بـریشم‌می‌خندیدند ـ اصلا چطورمیتوانستم‌رفتارواخلاق‌رجاله‌هارایاد بگیرم؟حالامیدانم آنهارادوست داشت چون‌بی‌حیا،احمق‌ومتعفن‌بودند. عشق‌او اصلاً با کثافت‌ومرگ‌توأم‌بودـ آیاحقیقتاًمن‌مایل‌بودم‌بااوبخوابم، آیاصورت ظاهراو مراشیفتهٔ‌خودش‌کرده‌بود یاتنفراو ازمن، یا حرکات واطوارش بود ویاعلاقه وعشقی‌که از بچگی بمادرش داشتم و یا همهٔ اینها دست بیکی‌کرده بودند؟ نه، نمیدانم. تنها يك چیزرامیدانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمیدانم چه زهری در روح من ، در هستی من ریخته بودکه نه تنها او را میخواستم،بلکه تمام ذرات تنم ، ذرات تن او را لازم داشت . فریاد میکشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم‌که با او در جزیرهٔ گمشده‌ای باشم که آدمیزاد درآنجا وجود

نداشته باشد ، آرزو میکردم که یك زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقهٔ آسمانی همهٔ این رجاله‌ها که پشت دیوار اطاقم نفس میکشیدند ، دوندگی‌می‌کردند و کیف می‌کردند ؛ همه را میترکانید وفقط من و او میماندیم.

آیا آنوقت هم هرجانور دیگر ، یك مار هندی ، یایك اژدها را بمن ترجیح نمیداد؟ آرزو میکردم که یك شب رابااوبگذرانم وبا هم درآغوش هم میمردیم ــ بنظرم می‌آید که این‌نتیجهٔ عالی‌وجود وزندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجهٔ من کیف و لذت میبرد ، مثل اینکه دردی‌که مرا میخوردکافی نبود ــ بالاخره من ازکار وجنبش افتادم وخانه نشین شدم ــ مثل مردهٔ متحرك . هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت ، دایهٔ پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود بمن سرزنش می‌کرد ــ برای خاطر همین لکاته پشت سرم ، اطراف‌خودم می‌شنیدم‌که در گوشی به هم می‌گفتند: « این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه رومیکنه؟» حق بجانب آنها بود ، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم باورکردنی نبود.

روز بروز تراشیده شدم ، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و رنگ‌گوشت جلو دکان قصابی شده بود ــ تنم پر حرارت وچشمهایم حالت خمار وغم‌انگیزی بخودگرفته بود.

از این‌حالت جدید خودم کیف میکردم ودرچشمهایم غبارمرگ رادیده بودم، دیده بودم‌که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی‌را خبر کردند ، حکیم رجاله‌ها، حکیم

خانوادگی که بقول خودش مارا بزرگ‌کرده بود. باعمامهٔ شیروشکری و سه قبضه ریش وارد شد . او افتخار می‌کرد دوای قوت باه به پـــدر بزرگم داده ، خاکه شیر ونبات حلق من ریخته و فلوس بناف عمه‌ام بسته است . باری ، همینکه آمد سربالین من نشست نبضم را گرفت ، زبانم را دید ، دستور داد شیر ماچه الاغ وماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهــم ــ چند نسخهٔ بلند بالا هم بدایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده وروغن‌های عجیب وغریب ازقبیل : پرزوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پرسیاوشان ، روغن بابونه ، روغن غاز،تخم کتان، تخم صنوبرومزخرفات دیگر.

حالم بدترشد ؛ فقط دایه‌ام ، دایهٔ او هم بود ، با صورت پیر و موهای خاکستری گوشهٔ اطاق،کناربالین من می‌نشست، به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می‌آورد. ازحالات واتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت میکرد.ــ مثلاً اوبمن‌گفت:که زنم ازتوی ننو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده، بقدری میجویده که زخم میشده وگاهی هم برایم قصه نقل میکرد ــ بنظرم می‌آمد که این‌قصه‌ها سن مرابعقب میبرد وحالت بچگی در من تولید میکرد . چون مربوط بیادگارهای آن دوره بود ــ وقتیکه خیلی کوچك بودم ودراطاقی که من‌وزنم توی ننوپهلوی هم‌خوابیده بودیم‌ــ یك ننوی بزرگ دو نفره . درست یادم هست همین قصه‌ها رامیگفت . حالا بعضی از قسمتهای این قصه‌ها که سابق براین باورنمیکردم برایم امرطبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کــرد ، یك دنیــای ناشناس، محو وپراز تصویرها ورنگها و میلهائی که در حــال سلامت

نمی‌شود تصور کرد و گیرودارهای این متلها راباکیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس میکردم ـ حس میکردم که بچه شده‌ام و همین الآن که مشغول‌نوشتن هستم ، دراحساسات شرکت می کنم ، همهٔ این احساسات‌متعلق‌به الآن است ومال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها وعادات مردمان‌پیشین که بتوسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده ، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال‌است که همین حرفها را زده‌اند. همین جماعها راکرده‌اند، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند ـ آیاسرتاسرزندگی یك قصهٔ مضحك، یك متل باورنکردنی واحمقانه نیست؟ آیا من فسانه وقصهٔ خودم رانمینویسم؟ قصه فقط یك راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهائیکه بآن نرسیده‌اند . آرزوهائیکه هر متل سازی مطابق روحیهٔ محدود وموروثی خودش تصور کرده است.

کاش میتوانستم مانند زمانی که بچه ونادان بودم آهسته‌بخوابم - خواب‌راحت‌بی‌دغدغه ـ بیدار که میشدم روی گونه‌هایم سرخ به‌رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم داغ بود و سرفه میکردم ـ چه سرفه‌های عمیق ترسناکی ! سرفه‌هائی که معلوم نبود از کدام چالهٔ گمشدهٔ تنم بیرون میآمد، مثل‌سرفهٔ یابوهائی که صبح زود لش‌گوسفند برای قصاب می‌آوردند.

درست‌یادم است هوا بکلی تاریك بود ، چند دقیقه درحال اغما بودم . قبل از اینکه خوابم ببرد باخودم حرف میزدم ــ در این موقع حس می کردم،حتم داشتم که بچه شده بودم ودرننوخوابیده بودم.حس کردم کسی‌نزدیك من است ، خیلی وقت بود که همهٔاهل خانه خوابیده

بودند. نزدیك طلوع فجر بود وناخوشها میدانند در این موقع مثل این است که زندگی‌ازسرحد دنیابیرون کشیده میشود ـ قلبم بشدت می‌تپید، ولی ترسی نداشتم ، چشمهایم بازبود ، ولـی کسی رانمیدیدم، چـون تاریکی خیلی‌غلیظ ومتراکم بود ـ چند دقیقه‌گذشت یك فکر ناخوش برایم آمدباخودم‌گفتم: «شاید اوست! » در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم‌گذاشته شد.

بخودم لرزیدم؛ دوسه بار ازخودم پرسیدم : « آیا این دستـ عزرائیل نبوده است ؟» و به خواب رفتم ـ صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت، دخترم (مقصودم زنم ، آن لکاته بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه مرا تکان میداده‌ـگویاحس پرستاری مادری دراوبیدار شده بوده، کاش‌درهمان لحظه مرده بودم ـ شاید آن بچه‌ای که‌آبستن بود مرده است،آیابچۀاوبدنیاآمده بود؟ من نمیدانستم.

در این اطاق که هردم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر میشد، دایم چشم براه زنم بودم ولی اوهرگز نمی‌آمد . آیا از دست اونبود که باین روز افتاده بودم؟ شوخی‌نیست ، سه‌سال ، نه ، دوسال وچهار ماه بود ، ولی روز و ماه چیست ؟ برای من معنی ندارد ، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم میکند ـ این اطاق مقبرۀ زندگی وافکارم بود ـ همۀ دوندگیها، صداها و همۀ تظاهرات زندگی دیگران ، زندگی رجاله‌ها که همه شان جسماً و روحاً یك‌جور ساخته شده‌اند ، برای من عجیب و بی‌معنی شده‌بود ـ از وقتیکه بستری‌شدم، در یك دنیای غریب وباور نکردنی بیدارشده بودم که احتیاجی‌بدنیای

رجاله‌ها نداشتم. یك دنیائی که در خودم‌بود، یك دنیای پرازمجهولات و مثل این بود که مجبور بودم ، همهٔ سوراخ سنبه‌های آنرا سرکشی و وارسی بکنم .

شب موقعیکه وجود من در سرحد دو دنیا موج میزد ، کمی‌قبل از دقیقه‌ای که در یك خواب عمیق‌و تهی غوطه‌ور بشوم خواب‌میدیدم۔ بیك‌چشم بهم‌زدن من‌زندگی دیگری بغیراز زندگی‌خودم‌راطی‌میکردم۔ در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم . مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم ـ چشمم را که میبستم دنیای حقیقی خودم بمن ظاهر میشد ـ این تصویرها زندگی مخصوص بخود داشتند ـ آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند . گویا ارادهٔ من در آنها مؤثر نبود . ولی این مطلب مسلم هم نیست ، مناظریکه جلو من مجسم میشد خواب معمولی نبود ، چون هنوز خوابم نبرده بود . من در سکوت و آرامش ، این تصویرها را از هم تفکیك میکردم و با یکدیگر میسنجیدم . بنظرم می‌آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آنطوری که تا کنون تصور میکردم مفهوم و قوهٔ خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروائی داشت ـ چون بمن نیاموخته بودند که بشب نگاه بکنم و شب را دوست داشته‌باشم.

من نمی‌دانم در این وقت آیا بازویم بفرمانم بود یا نه ـ گمان میکردم اگر دستم را باختیارخودش می‌گذاشتم بوسیلهٔ تحریك مجهول و ناشناسی خود بخود بکار می‌افتاد ، بی‌آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم . اگر دایم همهٔ تنم را مواظبت نمیکردم و بی‌اراده متوجه آن نبودم ، قادر بودکه کارهائی از آن سربزند که‌هیچ

انتظارش را نداشتم . این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشدم . نه تنها جسمم ، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض‌بود و باهم سازش نداشتند ــ همیشه یکنوع فسخ و تجزیهٔ غریبی را طی میکردم ــ گاهی فکر چیزهائی را میکردم که خودم نمی‌توانستم باوربکنم. گاهی‌حس‌ترحم در من تولیدمیشد. درصورتیکه عقلم بمن سرزنش میکرد . اغلب با یکنفر که حرف میزدم ، یا کاری میکردم، راجع بموضوع‌های‌گوناگون داخل‌بحث‌میشدم، درصورتیکه حواسم جای دیگر بود بفکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت میکردم ــ یك توده در حال فسخ و تجزیه بودم . گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود یك مخلوط نامتناسب عجیب ....

چیزیکه تحمل‌ناپذیر است حس میکردم از همهٔ این مردمی که میدیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم ولی یك شباهت ظاهری، یك شباهت محو و دور ودرعین‌حال نزدیك مرا به آنها مربوط‌میکرد ــ همین احتیاجات مشترك زندگی بود که از تعجب من میکاست ــ شباهتی که بیشتر از همه بمن زجر میداد این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته ، از زنم خوششان میآمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود ــ حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است .

اسمش را لکاته گذاشتم ، چون هیچ اسمی باین خوبی رویش نمیافتاد ــ نمیخواهم بگویم : «زنم» چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و بخودم دروغ میگفتم . ــ من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام ــ ولی این اسم کشش‌مخصوصی داشت اگراو را گرفتم برای این بود که اول او بطرف من آمد. آنهم از مکر وحیله‌اش

بود. نه ، هیچ علاقه‌ای بمن‌نداشت ـ اصلاً چطور ممکن‌بود اوبکسی علاقه پیدا بکند ؟ یك زن هوس‌باز که یك مرد را برای شهوترانی ، یکی را برای عشقبازی و یکی‌را برای شکنجه دادن لازم‌داشت ـ گمان نمیکنم‌که او باین تثلیث هم اکتفا میکرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود . و در حقیقت بهتر از این نمیتوانست‌انتخاب بکند اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود ـ چون یك شباهت محو و دور باخودم داشت . حالا او را نه تنها دوست داشتم ، بلکه همهٔ ذرات‌تنم او را میخواست . مخصوصاً میان تنم ، چون نمیخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم ـ چون هوزوارشن ادبی بدهنم مزه نمیکند . گمان میکردم که یکجور تشعشع یا هاله ، مثل هاله‌ای که دور سرانبیاء میکشند میان بدنم موج میزد و هاله میان بدن او را لابد هالهٔ رنجور و ناخوش من میطلبید و با تمام قوا بطرف خودش می‌کشید.

حالم که بهتر شد ، تصمیم‌گرفتم بروم . بروم خودرا گم‌بکنم، مثل سگ خوره گرفته که میداند باید بمیرد. مثل پرندگانی‌که هنگام مرگشان پنهان میشوند . ـ صبح زودبلند شدم ، دوتا کلوچه که‌سررف بود برداشتم و بطوریکه کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم ، از نکبتی‌که مراگرفته بود گریختم ، بدون مقصود معینی از میان‌کوچه‌ها، بی‌تکلیف از میان رجاله‌هائی که همهٔ آنها قیافهٔ طماع داشتند و دنبال پول و شهوت‌میدویدندگذشتم ـ من‌احتیاجی‌بدیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نمایندهٔ باقی دیگرشان بود : همهٔ آنها یك دهن بودند که یك مشت روده بدنبال آن آویخته و منتهی بآلت تناسلیشان میشد.

ناگهان حس کردم که چالاك‌تر و سبکترشده‌ام ، عضلات‌پاهایم بتندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم براه‌افتاده بود. حس میکردم که از همهٔ قیدهای زندگی رسته‌ام ـ شانه‌هایم را بالا انداختم ، این حرکت طبیعی من بود ، در بچگی هروقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد میشدم همین حرکت را میکردم .

آفتاب بالا میآمد و میسوزانید . در کوچه‌های خلوت افتادم ، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ باشکال هندسی عجیب و غریب : مکعب ، منشور ، مخروطی با دریچه‌های کوتاه و تاریك دیده میشد . این دریچه‌ها بی‌در و بست ، بی‌صاحب و موقت بنظر میآمدند . مثل این بود که هرگز یك موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد .

خورشید مانند تیغ طلایی ، از کنار سایهٔ دیوار میتراشید و بر میداشت . کوچه‌ها بین‌دیوارهای کهنهٔ سفیدکرده ممتد میشدند، همه ـ جا آرام وگنگ بود مثل اینکه همهٔ عناصر قانون مقدس آرامش‌هوای سوزان ، قانون سکوت را مراعات کرده بودند . میآمدکه درهمه‌ـ جا اسراری‌پنهان بود، بطوریکه ریه‌هایم‌جرئت نفس‌کشیدن‌رانداشتند.

یکمرتبه‌ملتفت شدم که‌ازدروازه خارج شده‌ام ـ حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده ، عرق تن مرا بیرون میکشید . بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان برنگ زردچوبه درآمده بودند . خورشید مثل چشم تب‌دار ، پرتوسوزان خود را از ته‌آسمان نثار منظرهٔ خاموش و بیجان میکرد . ولی خاك وگیاه‌های اینجا بوی مخصوصی داشت ، بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن بیاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم ـ

نه تنها حرکات و کلمات آنزمان را در خـاطرم مجسم کرد ، بلکه یك لحظه آن‌دوره رادر خودم حس کردم ، مثل‌اینکه دیروز اتفاق‌افتاده‌بود. یکنوع سرگیجهٔ گـوارا بمن دست داد ، مثل اینکه دوبـاره در دنیای گمشده‌ای متولد شده‌بودم . این‌احساس یك خاصیت مست‌کننده‌داشت و مانند شراب کهنهٔ شیرین‌در رگ و پی من تاته وجودم تأثیرکرد –در صحراخارها، سنگها،تنهٔ‌درختها وبته‌های کوچك کاکوتی‌رامی‌شناختم – بوی‌خودمانی‌سبزه‌هارامی‌شناختم – یاد روزهای دوردست خودم افتادم ولی همهٔ این یاد بودها بطرز افسون مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها باهم زندگی مستقلی داشتند . در صورتیکه من شاهـد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود . حس میکردم که امروز دلم تهی و بته‌ها عطرجادوئی آنزمان‌راگم کرده‌بودند،درختهای‌سرو بیشترفاصله‌پیدا کرده‌بودند ، تپه‌ها خشکتر شده بودند–موجودی که آنوقت بودم دیگر وجودنداشت واگر حاضرش‌میکردم‌وبااوحرف میزدم‌نمیشنید ومطالب مرانمیفهمید.صورت یکنفرآدمی را داشت که سابق‌برین با اوآشنا بوده‌ام ولی از من‌وجزو من‌نبود .

دنیا بنظرم یك‌خانهٔ خالی و غم انگیزآمد ودرسینه‌ام اضطرابی دوران‌میزدمثل‌اینکه حالامجبوربودم‌باپای‌برهنه‌همهٔ اطاقهای این‌خانه را سرکشی‌بکنم . از اطاقهای‌تودر تومیگذشتم ، ولی زمانیکه به‌اطاق‌آخر درمقابل آن «لکاته» میرسیدم ، درهای‌پشت‌سرم‌خود بخود بسته میشد و فقط‌سایه‌های‌لرزان دیوارهائی که‌زاویهٔ آنها محوشده بود مـانندکنیزان وغلامان سیاه‌پوست در اطراف من پاسبانی میکردند .

نزدیك‌نهر سورن که رسیدم جلوم‌یك کوه‌خشك خالی پیداشد .

هیکل خشك‌وسخت کوه‌مرا بیاد دایه‌ام انداخت ، نمیدانم چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت . از کنار کوه‌گذشتم ، دریك محوطهٔ کوچك و با صفائی رسیدم که اطرافش راکوه‌گرفته بود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبودپوشیده‌شده بودوبالای کوه یك‌قلعهٔبلند که باخشت‌های‌وزین ساخته‌بودند دیده میشد .

دراین‌وقت احساس خستگی کردم ، رفتم کنارنهرسورن زیرسایهٔ یك درخت کهن سرو روی ماسه‌نشستم .

جای خلوت و دنجی بود . بنظرمیآمد که تا حالاکسی پایش را اینجا نگذاشته بود . ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درختهای سرو یك‌دختربچه بیرون‌آمد وبطرف قلعه رفت . لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازك و سبك‌گویا با ابریشم بافته شده‌بود . ناخن‌دست چپش را میجوید و با حرکت آزادانه و بی اعتنا میلغزید و رد میشد. بنظرم آمد که من او را دیده بودم ومیشناختم ولی‌از این‌فاصلهٔ دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یکمرتبه ناپدیدشد.

من سرجای خودم خشکم زده بود ، بی آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی ایندفعه باچشمهای جسمانی خودم او را دیدم که‌از جلو من گذشت و ناپدید شد . آیا او موجودی حقیقی و یا یك وهم بود ؟ آیا خواب دیده بودم‌ویا در بیداری‌بود ، هرچه کوشش میکردم که یادم‌بیاید بیهوده بود ــ لرزهٔ مخصوصی روی‌تیرهٔ پشتم حس کردم، بنظرم آمد که دراین‌ساعت‌همهٔ سایه‌های قلعه روی کوه جان‌گرفته‌بودند وآن دخترك یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده .

منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه بنظرم آشنا آمد در بچگی

یك‌روز سیزده بدر یادم افتاد که همینجا آمده‌بودم ، مادر زنم و آن‌لکاته هم بودند . ما چقدر آنروز پشت همین درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی‌کردیم ، بعد یکدسته از بچه‌های دیگر هم بما ملحق شدند که درست یادم نیست . سرماملك بازی میکردیم . یك‌مرتبه که‌من دنبال همین لکاته رفتم نزدیك همان نهر سورن بود ، پای او لغزید و در نهر افتاد . او را بیرون‌آوردند ، بردند پشت درخت‌سرو رختش‌را عوض بکنند منهم دنبالش رفتم ، جلو او چادر نمازگرفته بودند . اما من دزدکی از پشت درخت‌تمام تنش رادیدم. او لبخند میزد وانگشت سبابهٔ دست چپش را میجوید. بعد یك رو دوشی سفید بتنش پیچیدند ولباس سیاه ابریشمی او راکه از تار و پود نازك بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند .

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم . صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی که درعالم خواب زمزمه میکنند بگوشم میرسید . دستهایم را بی اختیار درماسهٔ‌گرم و نمناك‌فرو بردم ، ماسهٔ گرم نمناك را در مشتم میفشردم ، مثل گوشت سفت تن دختری بود که درآب افتاده باشد و لباسش راعوض کرده‌باشند.

نمیدانم‌چقدر وقت‌گذشت ، وقتی که از سرجای خودم بلندشدم بی اراده‌براه افتادم . همه‌جاساکت‌وآرام بود . من میرفتم ولی‌اطراف خودم را نمیدیدم. یك قوه‌ای که‌بارادهٔ‌من نبود مرا وادار برفتن‌میکرد، همهٔ حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمیرفتم ، ولی مثل آن دختر سیاه‌پوش روی پاهایم میلغزیدم‌و رد میشدم‌ـ‌همینکه بخودم‌آمدم دیدم در شهر و جلو خانهٔ پدر زنم هستم ، نمیدانم چرا گذارم بخانهٔ پدر زنم افتاد ـ پسر کوچکش برادر زنم ، روی سکو نشسته بود ـ

مثل سیبی که باخواهرش نصف کرده‌باشند ؟ چشمهای مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته ، رنگ‌گندمی ، دماغ شهوتی ، صورت لاغر ورزیده داشت . همینطور که نشسته بود ، انگشت‌سبابهٔ دست چپش را بدهنش گذاشته‌بود. من بی‌اختیار جلو رفتم دست کردم کلوچه‌هائی که‌درجیبم‌بود در آوردم ، باو دادم‌وگفتم : «اینارو‌شاجون برات‌داده.» چون به زن من بجای مادر خودش شاه‌جان‌میگفت ــ او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب‌آمیزی بکلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش‌گرفته بود . من‌روی سکوی خانه نشستم او را در بغلم نشاندم و بخـودم فشار دادم . تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای‌زنم بود و همان حرکات بی‌تکلف او را داشت . لبهای او شبیه‌لبهای پدرش‌بود . اما آنچه‌که نزد پدرش مرا متنفر میکردبرعکس‌در او برای من جذبه و کشندگی داشت ــ مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یك بوسهٔ‌گرم طولانی جدا شده‌ ــ روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم‌بود ــ لبهای اوطعم کونهٔ خیار میداد ، تلخ مزه وگس بود . لابد لبهای‌آن لکاته هم همین طعم را داشت .

درهمین وقت دیدم پدرش ــ آن پیرمرد قوزی که شال‌گردن‌بسته بود ، از درخانه بیرون‌آمد. بی آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده‌بریده میخندید ، خندهٔ‌ترسناکی بود که مورا بتن‌آدم راست‌میکرد وشانه‌هایش از شدت خنده میلرزید . از زورخجالت میخواستم بزمین فرو بروم ــ نزدیك غروب شده بود، بلند شدم مثل اینکه میخواستم‌از خودم فرار بکنم ، بدون اراده راه خـانه را پیش‌گرفتم . هیچکس و هیچ‌چیز را نمیدیدم، بنظرم‌میآمد که از میان یك شهر مجهول وناشناس

حرکت می کردم. خانه‌های عجیب و غریب باشکال هندسی ، بریده بریده، بادریچه های متروك سیاه اطراف من بود . مثل این بود که هرگز یك جنبنده نمی‌توانست در آنها مسکـــن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با روشنائی ناچیزی میدرخشید و چیزیکه غریب بود ، چیزی که نمیتوانستم باور بکنم ، در مقابل هریك از این دیوارها میایستادم ،جلو مهتاب سایه‌ام بزرگ و غلیظ بدیوار میافتاد ولی بدون سر بود ـ سایه‌ام سر نداشت ـ شنیده بودم که اگر سایهٔ کسی سر نداشته باشد تا سر سال میمیرد.

هراسان وارد خانه‌ام شدم و باطاقم پناه بردم ـ درهمین وقت خون دماغ شدم و بعداز آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم ، دایه‌ام مشغول پرستاری من شد .

قبل ازاینکه بخوابم در آینه بصورت خودم نگاه کردم ، دیدم صورتم شکسته، محو وبیروح شده بود. بقدری محو بود که خودم را نمی‌شناختم ـ رفتم دررختخواب لحاف راروی سرم کشیدم،غلت زدم، رویم رابطرف دیوار کردم. پاهایم راجمع کردم ، چشمهایم را بستم و دنبالهٔ خیالات راگرفتم. این رشته‌هائی که سرنوشت تاریك، غم‌انگیز، مهیب و پر ازکیف مرا تشکیل میداد ـ آنجائیکه زندگی با مرگ بهم آمیخته میشود وتصویرهای منحرف شده بوجود می‌آید، میل‌های کشته شدهٔ دیرین ، میلهای محو شده وخفه شده دوباره زنده میشوند وفریاد انتقام میکشند ـ دراینوقت ازطبیعت ودنیای ظاهری کنده میشدم وحاضر بودم که درجریان ازلی محوونابود شوم ـ چندبارباخودم زمزمه کردم: « مرگ ، مرگ . . . کجائی؟ » همین بمن تسکین داد وچشمهایم بهم رفت.

چشمهایم که بسته شد، دیدم درمیدان محمدیه بودم . دار بلندی برپا کرده بودند وپیرمرد خنزرپنزری جلو اطاقم را بچوبهٔ دار آویخته بودند. چند نفر داروغهٔ مست پای دارشراب میخوردند ـ مادر زنم با صورت برافروخته، باصورتی که درموقع اوقات تلخی زنم حالا می‌بینم که رنگ لبش میپرد وچشمهایش گرد ووحشت زده میشود. دست مرا میکشید ، ازمیان مردم رد میکرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بودنشان میدادومی گفت: «اینم‌داربزنین!...» من‌هراسان‌ازخواب‌پریدم‌ـ مثل کوره‌می‌سوختم،تنم‌خیس‌عرق‌وحرارت‌سوزانی روی‌گونه‌هایم‌شعله وربود‌ـ‌برای‌اینکه‌خودم‌راازدست‌این‌کابوس‌برهانم،بلند شدم آب‌خوردم و کمی‌بسروورویم زدم.دوباره خوابیدم،ولی خواب‌بچشمم نمی‌آمد .

در سایه روشن اطاق بکوزهٔ آب که روی رف بود خیره شده بودم . بنظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد ـ یکجورترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد ، بلند شدم که جای‌کوزه‌را محفوظ بکنم ، ولی بواسطهٔ تحریك مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم عمداً بکوزه خورد ، کوزه‌افتاد و شکست ، بالاخره پلکهای چشمم رابهم فشار دادم ، اما بخیالم رسید که دایه‌ام بلند شده بمن نگاه میکند ـ مشتهای خودم را زیر لحاف‌گره کردم ، اماهیچ‌اتفاق فوق العاده‌ای‌رخ‌نداده‌بود . درحالت اغماصدای در کوچه را شنیدم ، صدای پای دایه‌ام راشنیدم که نعلینش را بزمین میکشید ورفت نان وپنیرراگرفت.

بعد صدای دوردست فروشنده‌ای‌آمد که میخواند : « صفرا بره شاتوت؟» نه، زندگی مثل معمول خسته‌کننده شروع شده بود.روشنائی

زیادترمیشد ، چشمهایم را که باز کردم یك تکه ازانعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که ازدریچهٔ اطاقم بسقف افتاده بودمیلرزید.

بنظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتیکه بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یك آینهٔ دق منعکس شده باشد ، آنقدر کشیده ولاغر بنظرم جلوه کرد، بشکل باورنکردنی مضحکی‌در آمده‌بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش راپائین کشیده بود.

با اینکه ننجون میدانست دود غلیان برایم بداست باز هم در اطاقم غلیان میکشید. اصلاً تاغلیان نمیکشید سردماغ نمی‌آمد. ازبسکه دایه‌ام ازخانه‌اش از عروس و پسرش برایم حرف زده بود ، مراهم با کیفهای شهوتی خودش شریك کرده بود ـ چقدراحمقانه است، گاهی بیجهت بفکرزندگی اشخاص خانهٔ دایه‌ام میافتادم ولی نمیدانم چراهر جورزندگی وخوشی دیگران دلم رابهم میزد ـ درصورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده وبطرز دردناکی آهسته خاموش میشود . بمن چه ربطی داشت که فکرم رامتوجه زندگی احمقها ورجاله‌هابکنم ، که سالم بودند ، خوب میخوردند ، خوب می‌خوابیدند و خوب جماع میکردند وهرگزذره‌ای ازدردهای مراحس نکرده بودند وبالهای مرگ هردقیقه بسروصورتشان سابیده نشده بود؟

ننجون مثل بچه‌ها بامن رفتار میکرد. میخواست همه جای مرا ببیند. من هنوزاززنم رودرواسی داشتم.وارد اطاقم که میشدم‌روی‌خلط خودم راکه درلگن انداخته بودم، می‌پوشانیدم ـ موی سر و ریشم را شانه میزدم. شبکلاهم رامرتب میکردم. ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رو دروا سی نداشتم ـ چرا این زن که هیچ رابطه‌ای بامن نداشت خودش

را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است درهمین اطاق روی آب انبارزمستانها کرسی میگذاشتند. من ودایه‌ام باهمین لکاته دور کرسی میخوابیدیم. تاریك روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پردهٔ گلدوزی که جلودر آویزان بود درمقابل چشمم جان میگرفت. چه پردهٔ عجیب و ترسناکی بود؟ رویش یك پیرمردقوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یك درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه تار در دست داشت و یك دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقاصهٔ بتکده‌های هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد - پیش خودم تصور میکردم شاید این پیرمرد را هم دریك سیاه چال با یك مار ناگ انداخته بودند که باین شکل در آمده بود وموهای سروریشش سفید شده بود.

از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالك دور فرستاده بودند - باین شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم. دایه‌ام را خواب آلود بیدار میکردم، اوبا نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که بصورتم مالیده میشد مرا بخودش می‌چسبانید - صبح که چشمم باز شد اوبهمان شکل درنظرم جلوه کرد. فقط خطهای صورتش گودتر وسخت‌تر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار ازخودم، ایام بچگی خودم را بیاد می‌آورم. برای اینکه خودم را درحال قبل از ناخوشی حس نکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس میکردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یك نفس دومی بود که بحال من ترحم میآورد، بحال این بچه‌ای که خواهد مرد - درمواقع ترسناك زندگی خودم، همینکه صورت آرام دایه‌ام را میدیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گود وبیحرکت و کدر و پره‌های نازك

بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که میدیدم، یادگارهای آنوقت در من بیدار میشد - شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد - یك خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود، که رویش مو در آورده بود. گویا فقط این روز متوجه خال او شدم ، پیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور دقیق نمیشدم.

اگر چه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش بحال خود باقی مانده بود. فقط بزندگی بیشتر اظهار علاقه می کرد و از مرگ میترسید، مگس‌هائی که اول پائیز باطاق پناه می‌آورند. اما زندگی من درهرروز وهردقیقه عوض می‌شد. بنظرم می‌آمد کـه طول زمان و تغییراتی کـه ممکن بود آدمها درچندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف وتندترشده بود . در صورتیکه خوشی آن بطور معکوس بطرف صفرمیرفت وشاید ازصفرهم تجاوز میکرد - کسانـی هستند که از بیست سالگی شروع بجان کندن می کنند در صورتی که بسیاری ازمردم فقط درهنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می‌شوند.

ظهر که دایه‌ام ناهارم را آورد ، مـن زدم زیر کاسهٔ آش ، فریـاد کشیدم؛ باتمام قوایم فریاد کشیدم، همهٔ اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد وزود رد شد. بشکمش نگاه کردم ، بالا آمده بود. نه ، هنوز نزائیده بود . رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف می کردم که اقلاً این احمقها را بزحمت انداخته‌ام.

حکیم باشی باسه قبضه ریش آمد ودستورداد که من تریاك بکشم.

چه داروی گرانبهائی برای زندگی دردناك من بـود ! وقتیکه تریـاك

می‌کشیدم؛ افکارم بزرگ، لطیف، افسون‌آمیز وپران میشد ــ در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیروسیاحت می‌کردم.

خیالات وافکارم ازقید ثقل وسنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و بسوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می‌کرد ــ مثل اینکه مرا روی بالهای شبپرهٔ طلائی گذاشته بودند ودریك دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی برنمی‌خوردگردش می‌کردم. بقدری این‌تأثیرعمیق وپر کیف بود که ازمرگ هم کیفش بیشتربود.

ازپای منقل‌که بلند شدم ، رفتم دریچهٔ روبحیاطمان دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سبزی پاك می‌کرد. شنیدم بعروسش‌گفت: «همه مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدابکشدش راحتش‌کنه !» گویا حکیم باشی بآنها گفته بودکه من خوب نمی‌شوم.

ــ امامن هیچ تعجبی‌نکردم. چقدر این مردم احمق‌هستند!همینکه یك ساعت بعد برایم جوشانده‌آورد، چشمهایش اززورگریه سرخ‌شده بود وبادکرده بود ــ اما روبروی من زورکی لبخند زد ــ جلومن بازی درمی‌آوردند، آنهم چقدرناشی ؟ بخیالشان من خودم نمی‌دانستم ؟ ولی چرا این زن بمن اظهار علاقه می‌کرد ؟ چرا خودش را شریك درد من میدانست؟ یکروزباو پول داده بودند وپستان‌های ورچروکیدهٔ سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود ــ کاش خوره به پستان هایش افتاده بود. حالاکه پستان‌هایش رامیدیدم، عقم می‌نشست‌که آنوقت با اشتهای هرچه تمامترشیرهٔ زندگی اورا میمکیده‌ام وحرارت تنمان‌درهم داخل میشده. اوتمام تن مرا دستمالی می‌کرد وبرای همین بودکه‌حالا هم باجسارت مخصوصی‌که ممکن است یك زن بی‌شوهر داشته باشد،

نسبت بمن رفتارمی‌کرد. بهمان چشم بچگی بمن نگاه می‌کرد ، چون یك وقتی مرالب چاهك سرپامی‌گرفته. کی می‌داند شاید با من طبق هم میزده مثل خواهرخوانده‌ای‌که زنهابرای خودشان انتخاب می‌کنند.

حالاهم باچه‌کنجکاوی‌و دقتی‌مرا زیرورو و بقول خودش «ترو خشك» می‌کرد! ـ اگرزنم ،آن لکاته بمن‌رسیدگی می‌کرد ، من هرگز ننجون را بـه خودم راه نمیدادم ، چون پیش خودم گمان مـی‌کردم دایرهٔ فکرو حس زیبائی زنم بیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط‌شهوت این‌حس‌شرم و حیا را برای من تولید کرده بود .

از اینجهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که بمن رسیدگی می‌کرد . ـ لابد دایه‌ام معتقد بود کـه تقدیر اینطور بوده ، ستاره‌اش این بوده . بعلاوه او از ناخوشی من استفاده می‌کرد و همهٔ درد دلهای خانوادگی ، تفریحات ، جنگ و جدالها و روح سادهٔ موذی و گدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل‌پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت باو دزدیـده بـود ، با چـه کینه‌ای نقل می‌کرد ! باید عروسش خوشگل باشد ، من ازدریچهٔ روبه حیاط اورا دیده‌ام ، چشمهای‌میشی، موی‌بور و دماغ کوچك قلمی داشت .

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می‌کرد ؛ بخیال خودش میخواست مرا باین وسیله تسلیت بدهد . ولی من بفکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم . گاهی برایم خبرچینی می‌کرد ، مثلاً چندروز پیش بمن‌گفت‌که دخترم (یعنی آن لکاته) بساعت خوب‌پیرهن قیامت برای بچه میدوخته ، برای بچهٔ خودش . بعد ، مثل اینکه او

هم میدانست بمن دلداری داد . گاهی میرود برایم از در و همسایه‌ها دوادرمان میآورد ، پیش جادوگر ، فالگیر و جام زن میرود ، سر کتاب باز میکند ، و راجع بمن با آنها مشورت میکند . چهارشنبه آخرسال رفته بود فالگوش یك کاسه آورد که در آن پیاز ، برنج و روغن خراب شده بود ـ گفت اینها را به‌نیت‌سلامتی من گدائی کرده و همهٔ این گند و کثافتها را دزدکی بخورد من میداد . فاصله بفاصله هم جوشانده‌های حکیم باشی را بناف من‌می‌بست . همان جوشانده‌های بی‌پیری که‌برایم تجویز کرده بود : پرزوفا ، رب‌سوس ، کافور ، پرسیاوشان ، بابونه ، روغن غاز ، تخم‌کتان ، تخم صنوبر ، نشاسته ، خاکه‌شیر و هزارجور مزخرفات دیگر ...

چند روز پیش یك کتاب دعابرایم آورده‌بود که رویش‌یکوجب خاك نشسته بود . نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها بدرد من نمیخورد. چه‌احتیاجی بدروغ و دونگهای آنها داشتم ، آیا من خودم نتیجهٔ یك رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود ؟ آیا گذشته در خود من نبود ؟ ولی هیچ‌وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل یك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است .

اگر چه سابق‌برین، وقتی‌که سلامت بودم چندبار اجباراً بمسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خودم‌را با سایر مردم جور و هم‌آهنگ بکنم . اما چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خواب‌های گوارا می‌برد و بی‌اختیار باین وسیله راه‌گریزی

برای خودم پیدا میکردم خیره میشد ــ در موقع دعاکردن چشمهای خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو صورتم می‌گرفتم ــ در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند ، من دعا می‌خواندم . ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود ، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یك نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا ، با قادر متعال ! چون خدا ازسر من زیادبود.

زمانی که در یك رختخواب گرم و نمناك خوابیده بودم همهٔ این مسائل‌برایم باندازهٔ جوی ارزش‌نداشت و دراین‌موقع‌نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصورکرده‌اند . ــ تصویر روی زمین را بآسمان منعکس کرده‌اند ــ فقط می‌خواستم بدانم‌که شب‌را به صبح‌می‌رسانم یا نه ــ حس‌می‌کردم در مقابل مرگ ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای‌اشخاص تندرست و خوشبخت‌بود‐ درمقابل حقیقت وحشتناك مرگ و حالات جانگدازی که طی می‌کردم ، آنچه راجع بکیفر و پاداش روح و روز رستاخیز بمن تلقین‌کرده بودند یك فریب بی‌مزه شده بود و دعاهائی که بمن یاد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت .

نه،ترس از مرگ‌گریبان مراول‌نمی‌کرد‐ کسانیکه دردنکشیده‌اند این کلمات را نمی‌فهمند ــ به قدری حس زندگی در من زیاد شده‌بود که کوچکترین لحظهٔ خوشی جبران ساعتهای دراز خفقان و اضطراب

را میکرد .

میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود ـ من میان رجاله‌ها یك نژاد مجهول و ناشناس شده‌بودم، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق برین جزو دنیای آنها بوده‌ام. چیزی که وحشتناك بود حس می‌کردم که نه زندهٔ زنده هستم و نه مردهٔ مرده ، فقط یك مردهٔ متحرك بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم .

....

سرشب‌از پای منقل تریاك که بلند شدم از دریچهٔ اطاقم به بیرون نگاه کردم ، یك درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود ـ سایه‌های تاریك ، درهم مخلوط شده بودند . حس‌می‌کردم که همه‌چیز تهی و موقت است . آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنهٔ سیاهی بود که بوسیلهٔ ستاره‌های بیشمار درخشان سوراخ‌سوراخ شده باشد ـ در همین وقت صدای اذان بلند شد. یك اذان بی‌موقع‌بود. گویا زنی ، شاید آن لکاته مشغول زائیدن بود ، سرخشت رفته بود . صدای نالهٔ سگی از لابلای اذان صبح شنیده میشد . من با خودم فکر کردم : « اگر راست است که هرکسی یك ستاره روی آسمان دارد ، ستارهٔ من باید دور ، تاریك و بی‌معنی باشد ـ شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام ! »

در این وقت صدای یکدسته گزمهٔ مست از توی کوچه بلند شد که میگذشتند و شوخی‌های هرزه باهم می‌کردند . بعد دستجمعی‌زدند زیر آواز و خواندند :

«بیا بریم تا می‌خوریم ،
شراب ملك ری خوریم ،
حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

من هراسان خودم را کنار کشیدم ، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی میپیچید ، کم‌کم صدایشان دور و خفه شد . نه ، آنها با من کاری نداشتند ، آنها نمیدانستند ... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فراگرفت ـ من پیه سوز اطاقم را روشن نکردم ، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم ـ تاریکی ، این مادهٔ غلیظ سیال که در همه جا ودر همه چیز تراوش میکند . من بآن خو گرفته بودم ـ در تاریکی بود که افکار گم شده‌ام ، ترسهای فراموش شده ، افکار مهیب باور نکردنی که نمی‌دانستم در کدام گوشهٔ مغزم پنهان شده بود ، همه از سرنو جان میگرفت ، راه میافتاد و بمن دهن کجی میکرد ـ کنج اطاق ، پشت پرده ، کنار در ، پراز این افکار و هیکلهای بی‌شکل و تهدید کننده بود .

آنجا کنار پرده یك هیکل‌ترسناك نشسته بود . تکان نمی‌خورد، نه غمناك بود و نه خوشحال . هردفعه که برمیگشتم توی تخم چشمم نگاه میکرد ـ بصورت او آشنا بودم ، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم ـ یکروز سیزده بدر بود ، کنار نهر سورن من با بچه‌ها سرمامك بازی میکردم ، همین صورت بنظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحك و بی‌خطر داشتند ، بمن ظاهر شده بود ـ صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم بود . گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته‌است و او را زیاد

دیده بودم ـ گویا این سایه همزاد من بود و در دایرهٔ محدود زندگی من واقع شده بود ...

همینکه بلند شدم پیه‌سوزرا روشن بکنم آن‌هیکل هم‌خودبخود محو وناپدید شد. رفتم جلو آینه بصورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست بنظرم بیگانه آمدـ باور نکردنی و ترسناك بود . عکس من قوی‌تر ازخودم شده بود و من‌مثل تصویر روی آینه شده بودم ـ بنظرم آمد نمی‌توانستم تنها باتصویر خودم دریك‌اطاق بمانم.میترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند ، مثل دوگـربه‌که برای مبارزه روبرو میشوند. اما دستم را بلند کردم ، جلو چشمم گـرفتم تا درچالهٔ‌کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم . اغلب حالت وحشت‌برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری کـه سرم‌گیج میرفت و زانوهایم سست میشد ومیخواستم قی بکنم . ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم ـ این مسئله برایم غـریب بود، معجز بـود ـ چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ بنظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادلم از دست میرفت ، یکنوع حالت سرگیجه برایـم پیدا شده بودـ زمین وموجوداتش بی‌انـدازه از من دور شده بودند . بطور مبهمی آرزوی زمین‌لرزه یایك صاعقهٔ آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام وروشنی بدنیا بیایم .

وقتی‌که خواستم در رختخوابم بروم چندبار با خـودم گفتم : «مرگ ... مرگ...» لب‌هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدمـ اصلاً جرأت سابق از من‌رفته بود، مثل مگسهایی شده بودم کـه اول پائیز باطاق هجوم می‌آورند، مگسهای خشکیده و بی‌جان‌که ازصدای

وز وز بال‌خودشان میترسند. مدتی بی‌حرکت یك‌گلهٔ دیوار کز میکنند، همینکه پی‌میبرند کــه زنده هستند خودشان را بی‌محابا بدر و دیوار میزنند ومردهٔ آنها دراطراف‌اطاق میافتد.

پلکهای چشمم که پائین می‌آمــد ، یك‌دنیای محو جلوم نقش می‌بست . یك‌دنیائی‌که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم وبا افکار و مشاهداتم وفق‌میداد . درهرصورت خیلی حقیقی‌تر وطبیعی‌تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ‌مانع و عایقی درجلو فکر و تصورم‌وجود نداشت، زمان ومکان تأثیر خودرا از دست می‌دادند ـ این حس شهوت کشته شده که خواب زائیدهٔ آن بود، زائیدهٔ احتیاجات نهائی من‌بود. اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلو من‌مجسم می کــرد . و بعد ازآنکه بیدار می‌شدم ، در همــان دقیقه هنوز بوجود خودم شك داشتم ، اززمان ومکان خودم بیخبر بودم ـ گویــا خوابهائی‌که می‌دیدم همه‌اش‌را خودم درست‌کرده بودم وتعبیرحقیقی‌آنرا قبلاً می‌دانسته‌ام.

از شب خیلی‌گذشته بود‌که خوابم برد . ناگهان دیدم درکوچه‌های شهر ناشناسی‌که‌خانه‌های عجیب وغریب باشکال هندسی،منشور، مخروطی، مکعب، با دریچه‌های کوتاه وتاریك داشت وبدر و دیوار آنها بتهٔ نیلوفر پیچیده بود ، آزادانه‌گردش می کــردم و براحتی نفس میکشیدم. ولی مردم این شهر بمرگ غریبی مرده بودند . همه‌سرجای خودشان خشك‌شده بودند، دوچکه خــون از دهنشان تاروی لباسشان پائین آمده بود. بهر کسی دست میزدم، سرش‌کنده میشد میافتاد.

جلو یك‌دکان قصابی رسیدم دیــدم مردی شبیه پیرمــرد خنزر پنزری جلو خانه‌مان شال‌گردن بسته بود ویك‌گزلیك در دستش بود و

با چشمهای سرخ مثل اینکه پلك آنها را بـریده بودند بمن خیره نگاه می‌کرد ، خواستم گزلیك‌را از دستش بگیرم ، سرش کنده شد بزمین افتاد ، من‌ازشدت ترس پاگذاشتم بفرار، در کوچه‌ها می‌دویدم هر کسی را می‌دیدم سرجای خودش خشك شده بود ـ می‌ترسیدم پشت‌سرم را نگاه بکنم، جلوخانهٔ پدرزنم که رسیدم برادرزنم ، برادر کوچك آن لکاته روی سکو نشسته بود، دست‌کردم از جیبم دوتا کلوچه‌در آوردم، خواستم بدستش بدهم ولی همینکه اورا لمس کردم سرش کنده‌شد بزمین افتاد. من فریاد کشیدم وبیدار شدم.

هوا هنوز تاریك روشن بود ، خفقان قلب داشتم ؛ بنظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می‌کـرد ، دیـوارها بی‌اندازه ضخـیم شده بود وسینه‌ام میخواست بترکد . دید چشمم کدر شده بود . مدتی بحال وحشت زده بتیرهای اطاق خیره شده بودم، آنها را میشمردم و دوباره از سرنو شروع می‌کـردم . همینکه چشمم را بهم فشار دادم صدای درآمد، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند ، چاشت مـرا گذاشته بود دراطاق بالاخانه ، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم ، از آن بالا پیرمرد خنزرپنزری جلو اطاقم پیدا نبود ، فقط از ضلع‌چپ، مرد قصاب را میدیدم ، ولی حرکات او که از دریچهٔ اطاقم ترسناك ، سنگین و سنجیده بنظرم می‌آمد ؛ از این بالا مضحك و بیچاره جلوه می‌کرد ، مثل چیزیکه این مرد نبایدکارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود ـ یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان دولش‌گـوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشك وعمیق میکردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را بسبیلش کشید ، نگاه خریداری بگوسفندها انداخت

ودوتا از آنها رابزحمت برد و بچنگک دکانش آویخت ـ روی ران گوسفندها را نوازش می‌کرد . لابد شب‌هم که دست بتن‌زنش‌میمالید یادگوسفندها میافتاد و فکر میکرد که اگرزنش را می‌کشت چقدرپول عایدش میشد.

جارو که‌تمام‌شدباطاقم‌بر گشتم‌ویك‌تصمیم گرفتم‌ـتصمیم‌وحشتناك، رفتم درپستوی اطاقم‌گز لیك دسته استخوانی را که داشتم‌از توی‌مجری درآوردم، بادامن قبایم تیغهٔ آنرا پاك‌کردم و زیر متکایم‌گذاشتم ـ این تصمیم را از قدیم گرفته بــودم ـ ولی نمیدانستم چه در حرکات مــرد قصاب بود وقتیکه ران‌گوسفندها را تکه‌تکه می‌بــرید ، وزن میکرد ، بعدنگاه تحسین‌آمیز می‌کرد که منهم بی‌اختیار حس کردم که‌میخواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم‌که این‌کیف را بکنم ـ از دریچهٔ اطاقم میان ابرها یك‌سوراخ‌کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بــود ، بنظرم آمد برای اینکه بتوانم بآنجا برسم باید ازیك نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی‌کرانهٔ آسمان‌را ابــرهای زردغلیظ مرگ‌آلودگرفته بود ، بطوریکه روی همهٔ شهر سنگینی می‌کرد. ـ

یك‌هوای وحشتناك و پراز کیف بود، نمیدانم چرا من بطرف زمین خم میشدم، همیشه در این هوا بفکر مرگ میافتادم . ولی حالاکه مرگ با صورت خونین ودستهای استخوانی بیخ‌گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم‌گرفتم ـ اما تصمیم‌گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید : «خدا بیامرزدش،راحت‌شد!»

دراین وقت از جلو دریچهٔ اطاقم یك تابوت میبردند که رویش را سیاه کشیده بودند وبالای تابوت شمع روشن کرده‌بودند. صدای:

«لااله‌الاالله» مرامتوجه کرد.ـ همهٔ کاسب‌کارها ورهگذران ازراه‌خودشان برمیگشتند و هفت قدم دنبال تابوت میرفتند. حتی مرد قصاب هم‌آمد برای ثواب هفت قدم دنبال‌تابوت رفت وبدکانش برگشت. ولی‌پیرمرد بساطی از سرسفرهٔ خودش جم‌نخورد ـ همهٔ مردم چه صورت جدی بخودشان‌گرفته بودند ! شاید یاد فلسفهٔ مرگ و آن دنیا افتاده بودند ـ دایه‌ام که برام جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه‌های‌تسبیح بزرگی که دستش بود می‌انداخت وبا خودش ذکر می کرد.ـ بعدنمازش را آمد پشت در اطاق من بکمرش زد و بلند بلند تلاوت می کرد «اللهم، اللللهم..»

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده‌ها بودم! ـ ولی تمام این مسخره‌بازیها در من هیچ تأثیری نداشت . برعکس کیف می کردم که رجاله‌ها هم اگر چه‌موقتی و دروغی اما اقلا چند ثانیه عوالم مراطی می‌کردند ـ آیا اطاق من یك‌تابوت نبود، رختخوابم سردتر وتاریکتر ازگور نبود ؟ رختخوابی‌که همیشه افتاده بود ومرا دعوت به‌خوابیدن می‌کرد ! ـ چندین بار این‌فکر برایم‌آمده بودکه در تابوت هستم ـ شبها بنظرم اطاقم کوچك می‌شد و مرا فشار می‌داد . آیا در گور همین احساس را نمی‌کنند؟ آیاکسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد ؟

اگرچه خون دربدن می‌ایستد و بعد از یك شبانه روز بعضی‌از اعضاء بدن شروع بتجزیه‌شدن می‌کنند ولی تامدتی بعد ازمرگ موی سرو ناخن می‌رویدـ آیا احساسات و فکر هم بعد ازایستادن قلب از بین میروند ویا تا مدتی از باقیماندهٔ خونی که در عروق کوچك هست

زندگی مبهمی را دنبال می کنند؟ حس مرگ خودش ترسناك است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده‌اند ! پیرهائی هستند که با لبخند میمیرند، مثل اینکه خواب بخواب می‌روند ویا پیه‌سوزی که خاموش می‌شود. اما یکنفر جوان قوی که ناگهان میمیرد وهمهٔ قوای بدنش تامدتی برضد مرگ می‌جنگد چه احساساتی خواهد داشت؟

بارها بفکر مرگ و تجزیهٔ ذرات تنم افتاده بودم ، بطوری که این فکر مرا نمی‌ترسانید- برعکس آرزوی حقیقی می کردم که نیست و نابود بشوم، از تنها چیزی که میترسیدم این بود که ذرات تنم، درذرات تن رجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل‌ناپذیر بود- گاهی دلم میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همهٔ ذرات تن خودم را بدقت جمع آوری می کردم و دودستی نگه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند درتن رجاله‌ها نرود.

گاهی فکر می کردم آنچه را که میدیدم، کسانیکه دم مرگ هستند آنها هم می‌دیدند. اضطراب وهول وهراس ومیل زندگی درمن فرو کش کرده بود ، از دور ریختن عقایدی که بمن تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس میکردم - تنها چیزی که از من دلجوئی میکرد امید نیستی پس ازمرگ بود- فکر زندگی دوباره مرا میترسانید وخسته می کرد- من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی می کردم انس نگرفته بودم ، دنیای دیگر بچه درد من میخورد ؟ حس می کردم که این دنیابرای من نبود، برای یك دسته آدمهای بی‌حیا، پررو، گدامنش ، معلومات فروش چاروادار و چشم ودل گرسنه بود - برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل

سگ‌گرسنه جلو دکان قصابی که برای یك تکه‌لثه دم می‌جنبانید گدائی میکردند و تملق می‌گفتند ـ فکر زندگی دوباره مرامیترسانید و خسته می‌کرد ـ نه ، من احتیاجی بدیدن این همه دنیاهای قی‌آور و اینهمه قیافه‌هـای نکبت‌بار نداشتم ـ مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بود کـه دنیاهای خودش را بچشم من بکشد ؟ـ اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی کـه زندگی جدیدی را باید طی کرد ، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت و کند شده میداشتم. بدون زحمت نفس می‌کشیدم و بی‌آنکه احساس خستگی کنم ، میتوانستم در سایهٔ ستونهای یك معبدلینگم برای خودم زندگی را بسربیرم ـ پرسه میزدم بطوری کـه آفتاب چشمم را نمیزد ، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را میخراشید .

....

هرچه بیشتر در خودم فرو میرفتم ، مثل جانورانی کـه زمستان در یك سوراخ پنهان می‌شوند ، صدای دیگران را باگوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم ـ تنهائی و انزوائی که پشت‌سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود ، شبهائی کـه تاریکی چسبنده ، غلیظ و مسری دارنـد و منتظرند روی سرشهرهـای خلوت که پراز خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند ـ ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از یکنوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم ـ فشاری کـه در موقع تولید مثل دونفر را برای دفع تنهائی‌بهم میچسباند در نتیجه همین جنبهٔ جنون‌آمیزاست که در هرکس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته بسوی

عمق مرگ متمایل میشود ...

تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید!

حضور مرگ همهٔ موهومات را نیست و نابود میکند. ما بچهٔ مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب‌های زندگی نجات میدهد، ودرته زندگی اوست که ما را صدا میزند و بسوی خودش میخواند ـ در سن‌هائی که ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می‌کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم ... و در تمام مدت زندگی مرگ است که بما اشاره می‌کند ـ آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل بفکر فرو برود و بقدری در فکر غوطه‌ور بشود که از زمان ومکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه بوضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود ـ این صدای مرگ است.

درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود، وقتی که پلکهای چشمم سنگین میشد و می‌خواستم خودم‌را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همهٔ یادبودهای گمشده و ترس‌های فراموش شده‌ام، از سر نو جان میگرفت: ترس اینکه پرهای متکا تیغهٔ خنجر بشود، دگمهٔ ستره‌ام بی‌اندازه بزرگ باندازهٔ سنگ آسیا بشود ـ ترس اینکه تکه‌نان لواشی که بزمین میافتد مثل شیشه بشکند ـ دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه‌سوز بزمین بریزد و شهر آتش بگیرد، وسواس اینکه پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهرهٔ اینکه پیر مرد خنزرپنزری جلو بساطش بخنده بیفتد، آنقدر بخندد که جلو

صدای خودش را نتواند بگیرد ، ترس اینکه کرم توی پاشویهٔ حوض خانه‌مان مار هندی بشود ، ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و بوسیلهٔ لولا دورخودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر بهم قفل بشود ، هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد ....

من آرزو می‌کردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم ، اما وقتی که میآمد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت و دردناك بود !

سرفه‌هائی که صدای سرفهٔ یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را میداد ، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکهٔ خون در آن پیدا بشود ــ خون، این مایع سیال ولرم وشورمزه که ازته بدن بیرون میآید که شیرهٔ زندگی است وناچارباید قی کرد. وتهدید دائمی مــرگ که همهٔ افکاراورا بدون امید برگشت لگد مال می‌کند ومیگذرد بدون بیم وهراس نبود.

زندگی باخونسردی وبی اعتنائی صورتك هرکسی را بخودش ظاهرمی‌سازد، گویاهرکسی چندین صورت باخودش دارد ـ بعضی ها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال می‌کنند که طبیعتاً چرك میشود وچین وچروك میخورد. این دسته صرفه جوهستند ـ دستهٔ دیگر صورتکهای خودشانرابرای زاد و رود خودشان نگه میدارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همینکه پابسن گذاشتند میفهمند کــه ایــن آخــرین صورتك آنها بــوده و بــزودی مستعمل وخراب می‌شود، آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید.

نمیدانم دیوارهای اطاقم چه تأثیرزهر آلودی باخودش داشت که افکار مرا مسموم میکرد - من حتم داشتم که پیش ازمرگ یکنفر خونی، یکنفردیوانهٔ زنجیری درین اطاق بوده، نه تنها دیوارهای اطاقم ، بلکه منظرهٔ بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزر پنزری، دایه‌ام، آن لکاته و همهٔ کسانی که می‌دیدم‌وهمچنین کاسهٔ آشی که تویش آش‌جومیخوردم و لباسهائی که تنم بود همهٔ اینها دست بیکی کرده بودند برای اینکه این افکار را درمن تولید بکنند. -

چند شب پیش همینکه درشاه نشین‌حمام لباسهایم راکندم‌افکارم عوض شد. استاد حمامی که‌آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکارسیاهم شسته میشد. درحمام سایهٔ خودم را بدیوارخیس عرق‌کرده دیدم، دیدم من همانقدرنازك وشکننده بودم که دهسال قبل وقتیکه بچه بودم. درست‌یادم بود سایهٔ تنم همینطور روی دیوار عرق کردهٔ حمام میافتاد. به تن خودم دقت کردم، ران،ساق پاومیان‌تنم یك حالت شهوت‌انگیزنا امید داشت.

سایهٔ آنها هم مثل دهسال قبل بود، مثل وقتیکه‌بچه بودم- حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل یك سایهٔ سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوارحمام بی‌معنی وبی‌مقصدگذشته است. ولی دیگران سنگین، محکم وگردن‌کلفت بودند. لابد سایهٔ‌آنهابدیوارعرق‌کردهٔ حمام پـررنگتروبزرگترمیافتاد وتامدتی اثرخودش راباقی‌میگذاشت، درصورتی که سایهٔ من‌خیلی زودپاك میشد- سربینه‌که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه وافکارم دوباره عوض شد . مثـل اینکه در محیط ودنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه درهمان دنیائی‌که ازآن متنفربودم دوباره

بدنیا آمده بودم، درهرصورت زندگی دوباره بدست آورده بودم. چون برایم معجزبودکه درخزانهٔ حمام مثل یك تکه نمك آب نشده‌بودم!

. . . .

زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی ، نامعلوم و باور نکردنی می‌آمدکه نقش روی قلمدانی که بـا آن مشغول نوشتن هستم ــ گویا یکنفرنقاش مجنون، وسواسی روی جلد این قلمدان راکشیده ــ اغلب باین نقش‌که نگاه میکنم مثل اینست‌که بنظرم آشنامی‌آید. شاید برای همین نقش است . . . شاید همین نقش مرا وادار بنوشتن میکند ــ یك درخت سروکشیده شده که زیرش پیر مردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنباتمه زده ، عبابخودش پیچیده و دور سرش شالـمه بسته بحالت تعجب انگشت سبابهٔ دست چپش رابدهنش گذاشته . روبروی اودختری بالباس سیاه بلند وباحرکت غیرطبیعی،شاید یك بوگام‌داسی است، جلواومیرقصد.یك‌گل‌نیلوفرهم بدستش‌گرفته ومیان آنهایك‌جوی آب فاصله است.

. . . .

پای بساط تریاك همهٔ افکارتاریکم را میان دود لطیف آسمانـی پـراکنده‌کردم . درین وقت جسمم فکر میکرد ، جسمم‌خواب میدید ، میلغزید ومثل اینکه ازثقل وکثافت هوا آزاد شده دردنیای مجهولی‌که پرازرنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز میکرد ، تریاك روح‌نباتی ، روح بطیء الحرکت نباتی را درکالبد من دمیده بود، من درعالم‌نباتی سیر می‌کردم ــ نبات شده بودم ؟ ولی همینطور که جلو منقل و سفرهٔ چرمی چرت میزدم و عبا روی کـولم بود نمیدانم چرا یاد پیر مرد

خنزر پنزری افتادم ، او هم همینطور جلو بساطش قوز میکرد و بهمین حالت من مینشست . این فکر برایم تولید وحشت کرد ، بلند شدم عبا را دور انداختم ، رفتم جلو آینه ، گونه‌هایم بر افروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، ریشم نامرتب ولی یك حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم ، چشمهای بیمارم حالت خسته ، رنجیده وبچه‌گانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل‌زمینی و مردمی درمن آب شده بود. ازصورت خودم خوشم آمد، یکجور کیف‌شهوتی ازخود میبردم؛ جلو آینه بخودم میگفتم: «دردتو آنقدرعمیق است که‌ته چشمت‌گیر کرده... واگرگریه بکنی یا اشك ازپشت چشمت درمی‌آید ویا اصلاً اشك درنمی‌آید!...»

بعد دوباره‌گفتم: «تواحمقی، چرا زودترشرخودت را نمیکنی ؟ منتظرچه هستی.... هنوزچه توقعی داری؟ مگربغلی شراب‌توی‌پستوی اطاقت نیست ؟ ... یك جرعه بخورودبرو که رفتی ! . . . احمق ... تواحمقی... من باهواحرف میزنم!»

افکاریکه برایم‌می آمدبهم‌مربوط نبود، صدای خودم را درگلویم میشنیدم ولی معنی‌کلمات را نمیفهمیدم . درسرم این‌صداهابا صداهای دیگرمخلوط میشد. مثل وقتیکه تب داشتم انگشت های دستم بزرگتر ازمعمول به نظر میآمد پلکهای چشمم سنگینی میکرد . لب‌هایم کلفت شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایه‌ام توی چهارچوب درایستاده . من قهقه خندیدم ، صورت دایه‌ام بیحرکت بود ، چشمهای بی‌نورش بمن خیره شد ولی بدون تعجب یاخشم ویا افسردگی بود ـ عموماً حرکت احمقانه بخنده میاندازد. ولی خندهٔ من عمیق‌تر از آن بود ـ این احمقی

بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که دردنیابه آن پی‌نبرده‌اند و فهمش‌دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است ، یك حرکت مافوق بشرمرگ بود.دایه‌ام منقل رابرداشت وباگامهای شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم راپاك کردم. کف دستهایم لکه‌های سفید افتاده بود، تکیه بدیواردادم. سرخودم رابجرزچسبانیدم مثل اینکه حالم بهترشد. بعد نمی‌دانم این ترانه را کجاشنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

«بیابریم تامی‌خوریم،
شراب ملك ری خوریم،
حالا نخوریم کی خوریم؟»

همیشه قبل ازظهوربحران‌بدلم اثرمی کردواضطراب مخصوصی درمن تولید میشد ـ اضطراب وحالت غم انگیزی بود ، مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده باشد ـ مثل هوای پیش از طوفان ـ آنوقت دنیای حقیقی از من دورمیشد و در دنیای درخشانی زندگی می کردم که بمسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت .

در این وقت از خودم می‌ترسیدم ، از همه کس می‌ترسیدم ، گویا این‌حالت‌مربوط به ناخوشی بود. برای این‌بودکه فکرم ضعیف شده بود . دم دریچهٔ اطاقم پیرمرد خنزر پنزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم . نمیدانم در حرکات و قیافهٔ آنها چه چیز ترسناکی بود. دایه‌ام یك چیز ترسناك برایم گفت . قسم به پیر و پیغمبر میخورد که دیده است پیرمرد خنزرپنزری شبها می‌آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته باو میگفته : « شال‌گردنتو واکن ! » هیچ فکرش

را نمی‌شود کرد - پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم ، بچشم خودم دیدم که جای دندانهای چرك ، زرد و کرم خوردهٔ پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می‌آمد روی لپ زنم بود - اصلاً چرا اینمرد از وقتی که من زن گرفته‌ام جلو خانهٔ ما پیدایش شد ؟ آیا خاکسترنشین بود ، خاکستر نشین این لکاته شده بود ؟ یادم هست همان روز رفتم سربساط پیرمرد ، قیمت کوزه‌اش را پرسیدم . از میان شال‌گردن دودندان کرم خورده ، از لای لب شکریش بیرون آمد خندید ، یك خندهٔ زنندهٔ خشك کرد که مو بتن آدم راست میشد و گفت : « آیا ندیده میخری ؟ این کوزه قابلی نداره هان ، جوون ببر خیرشو ببینی ! » با لحن مخصوصی گفت : « قابلی نداره خیرشو به‌ببینی ! » من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشهٔ سفره‌اش ، بازهم خندید ، یك خندهٔ زننده کرد بطوری که مو بتن آدم راست میشد. من اززورخجالت میخواستم بزمین فرو بروم ، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم .

ازهمهٔ‌بساط‌جلواوبوی زنگ زدهٔ چیزهای چرك وازده که‌زندگی آنها را جواب داده بود استشمام میشد . شاید میخواست چیزهای وازدهٔ زندگی را برخ مردم بکشد. بمردم نشان بدهد - آیا خودش پیر ووازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده، کثیف وازکار افتاده بود . ولی چه زندگی سمج وچه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاءِ مرده بقدری تأثیرخودشان را درمن گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند درمن آنقدر تأثیر بکنند .

ولی ننجون برایم خبرش‌راآورده بود، بهمه‌گفته بود.... بایك

گدای کثیف ! دایه‌ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده وخودش هم بحمام رفته ــ سایهٔ اوبدیوار عرق کردهٔ حمام چه جور بوده است؟ لابد یك سایهٔ شهوتی که بخودش امیدوار بوده. ولی‌رویهمرفته ایندفعه ازسلیقهٔ زنم بدم نیامد ، چون پیر مرد خنزر پنزری یك آدم معمولی لوس وبیمزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری واحمق راجلب میکنند نبود ــ این دردها ؛ این قشرهای بدبختی که بسر وروی پیر ــ مرد پینه بسته بود ونکبتی که از اطراف او میبارید . شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند یك نیمچه خدا نمایش میداد وبا آن سفرهٔ کثیفی که جلو او بود نماینده ومظهر آفرینش بود .

آری جای دوتادندان زردکرم خورده که ازلایش آیه‌های عربی بیرون میآمد روی صورت زنم دیده بودم . همین زن که مرا بخودش راه نمیداد، که مرا تحقیر میکرد ولی با وجود همهٔ اینها او را دوست داشتم . با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم ! ــ

آفتاب زردی بود، صدای سوزناك نقاره بلند شد . صدای عجز و لابه‌ای که همهٔ خرافات موروثی وترس از تاریکی را بیدارمیکرد . حال بحران، حالی که قبلاً بدلم اثر کرده بود ومنتظرش بودم آمد . حرارت سوزانی سرتا پایم راگرفته بود ، داشتم خفه میشدم . رفتم در رختخواب افتادم وچشمهایم رابستم ـ ازشدت تب مثل این بودکه همهٔ چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود . سقف عوض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود ، لباسهایم تنم را فشار میداد . بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم ، باخودم زمزمه میکردم :

« بیش از این ممکن نیست ... تحمل ناپذیر است ...» ناگهان ساکت شدم . بعد باخودم شمرده و بلند بالحن تمسخر آمیز میگفتم : «بیش ازاین..»بعد اضافه میکردم : «من احمقم ! » من بمعنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم ، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم . شاید برای رفع تنهائی با سایهٔ خودم حرف میزدم - در این وقت یك چیز باور نکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد . معلوم میشودگاهی بفکرمن میافتاد ـ بازهم جای شکرش باقی است - او هم میدانست که من زنده هستم و زجر میکشم و آهسته خواهم مرد ـ جای شکرش باقی بود ـ فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر اوبودکه من میمردم- اگرمیدانست آنوقت آسوده وخوشبخت میمردم- آنوقت من خوشبخت‌ترین مردمان روی زمین بودم ـ این لکاته که‌وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کـرد . نمیدانم چه اشعه‌ای از وجودش ، از حرکاتش‌تراوش‌میکردکه بمن تسکین‌داد ـ این‌دفعه حالش‌بهتربود،فربه وجا افتاده شده بود ـ ارخلق‌سنبوسهٔ طوسی پوشیده بود،زیرابرویش‌را برداشته‌بود ، خال‌گذاشته بود، وسمه‌کشیده بود، سرخاب وسفیدآب و سورمه‌استعمال‌کرده بود. مختصرباهفت قلم‌آرایش‌وارد اطاق من‌شد. مثل این بودکه از زندگی خودش راضی است وبی‌اختیار انگشت‌سبابهٔ دست چپش را به دهنش گذاشت ـ آیا ایـن همان زن لطیف ، همان دختر ظریف اثیری بودکه لباس سیاه چین خورده می‌پوشید وکنارنهر سورن بـا هم سرمامك بازی می‌کردیم ، همان دختری که حالت آزاد بچگانه وموقت داشت و مچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود ؟ تاحالاکه باونگاه می‌کردم درست ملتفت نمیشدم، دراینوقت

مثل اینکه پرده‌ای ازجلوچشمم افتاد ـ نمی‌دانم‌چرا یاد گوسفندهای‌دم دکان قصابی افتادم ـ او برایم حکم یك تکه‌گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربائی سابق را بکلی از دست داده بود ـ یك زن‌جا افتادهٔ سنگین‌و رنگین شده بود که بفکر زندگی بود ، یك‌زن تمام‌عیار! زن من ! ـ با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ‌وعقل‌رس شده بود، درصورتی که خودم بحال بچگی مانده بودم ـ راستش از صورت او، از چشمهایش خجالت‌می‌کشیدم . زنی که بهمه‌کس تن درمیداد الا بمن ومن فقط خودم را بیاد بود موهوم بچگی او تسلیت میدادم . آنوقتی که یك صورت سادهٔ بچگانه ، یك حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزرپنزری سرگذر روی صورتش دیده نمیشد ـ نه این همانکس نبود .

او به طعنه پرسیدکه : « حالت چطوره ؟ » من جوابش دادم : «آیا تو آزاد نیستی ، آیا هرچی دلت میخواد نمیکنی ـ بسلامتی من چکار داری ؟»

او در را بهم زدو رفت . اصلاً برنگشت بمن نگاه بکند ـ گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا ، باآدمهای زنده را فراموش کرده بودم ـ اوهمان زنی که گمان‌می‌کردم عاری‌ازهرگونه احساسات است‌از این‌حرکت من رنجید ! چندین‌بار خواستم بلند شوم بروم روی دست وپایش بیفتم ، گریه بکنم ، پوزش بخواهم ـ آری گریه بکنم ، چون گمان میکردم اگر می‌توانستم‌گریه بکنم راحت می شدم ـ چند دقیقه ، چندساعت ، یاچند قرن گذشت نمیدانم ـ مثل دیوانه‌ها شده بودم و از درد خودم کیف می کردم ـ یك کیف ورای بشری ، کیفی که فقط من

می‌توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمی‌توانستندتا این اندازه کیف بکنند . . در آنوقت به برتری خودم پی بردم ، برتری خودم را برجاله‌ها ، بطبیعت ، به‌خداها حس کردم . خداهائی که زائیدهٔ شهوت بشر هستند ـ یك خدا شده بودم ، از خداهم بزرگتر بودم ؛ چون یك جریان جاودانی ولایتناهی در خودم حس‌می کردم ...

... ولی او دوباره برگشت ـ آنقدر ها هم که تصور مـی کردم سنگدل نبود ، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه وسرفه به پایش افتادم. صورتم را بساق پای اومیمالیدم وچند بارباسم اصلیش اورا صدا زدم . مثل این بود که‌اسم اصلیش صدا وزنگ مخصوصی داشت. اما توی قلبم ؛ در ته قلبم میگفتم : «لکاته .. لکاته !» ماهیچه‌های پایش را که طعم کونهٔ خیار میداد ، تلخ و ملایم وگس بود بغل‌زدم . آنقدر گریه کردم، گریه کردم، نمیدانم چقدر وقت گذشت همینکه بخودم آمدم دیدم او رفته است. شاید یك لحظه‌نکشید که‌همهٔ کیفها ونوازشها ودردـ های بشر را در خودم حس کردم وبهمان حالت مثل وقتیکه پای بساط تریاك‌می‌نشستم، مثل پیرمرد خنزرپنزری که‌جلوبساط خودش می‌نشیند، جلو پیه‌سوزی که دود میزد مانده بودم ـ از سرجایم تکان نمی‌خوردم ، همینطور به دودهٔ پیه سوز خیره‌نگاه می کردم ـ دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست وصورتم می‌نشست. وقتی که دایه‌ام‌یك‌کاسه آش جو وترـ پلو جوجه برایم آورد ، از زور ترس و وحشت فریاد زد ، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد . من خوشم آمد که اقلاً باعث ترس او شدم . بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو آینه .دوده‌ها را بصورت خودم میمالیدم. چه قیافهٔ ترسناکی ! با انگشت‌پای چشمم

را می کشیدم ول می کردم ، دهنم را میدرانیدم ، تـوی لپ خودم باد می کردم ، زیر ریش خود را بالا می گرفتم واز دوطرف تاب میدادم ، ادا درمی آوردم ـ صورت من استعداد برای چه قیافه هـای مضحك و ترسناکی را داشت . گویا همهٔ شکلها ، همهٔ ریختهای مضحك ، ترسناك وباور نکردنی که در نهاد من پنهان بود باین وسیله همهٔ آنها را آشکار می‌دیدم ـ این حالات را در خودم میشناختم و حس می کردم و درعین حال بنظرم مضحك میآمدند . همهٔ این‌قیافه‌ها درمن و مال من بودند . صورتکهای ترسناك و جنایتکار و خنده‌آور که بیك اشارهٔ سرانگشت عوض میشدند .ـ شکل پیرمردقاری ، شکل‌قصاب ، شکل زنم ، همهٔ اینها را در خودم دیدم .گوئی‌انعکاس آنها در من بوده ـ همهٔ این‌قیافه‌ها در من‌بود ولی‌هیچکدام‌از آنها مال من‌نبود . آیاخمیره وحالت صورت من در اثر یك تحریك مجهول ، دراثروسواسها ، جماعها ونا امیدی‌ـ های موروثی‌درست نشده بود؟ ومن که نگاهبان این بارموروثی بودم ، به وسیلهٔ یك حس جنون آمیز وخنده‌آور ، بلا اراده فکرم متوجه‌نبود که این‌حالات را در قیافه‌ام نگهدارد ؟ شایدفقط در موقع‌مرگ‌قیافه‌ام ازقیداین وسواس آزادمی‌شد وحالت طبیعی که بایدداشته باشدبخودش می گرفت.

ولی آیا در حالت‌آخری‌هم حالاتی که دائماً ارادهٔ تمسخر آمیز من روی صورتم‌حك کرده‌بود ، علامت خودش را سخت‌تر و عمیق‌تر باقی نمی‌گذاشت ؟ بهرحال فهمیدم که چه‌کارهائی از دست من ساخته بود ، به قابلیتهای خودم پی‌بردم . یکمرتبه زدم زیر خنده ، چـه خندهٔ خراشیدهٔ زننده و ترسناکی بود ، بطوریکه‌موهای تنم راست شد.چون

صدای خودم را نمی‌شناختم . مثل یك صدای خارجی ، یك‌خنده‌ایکه اغلب بیخ‌گلویم پیچیده بود ـ بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا کرد ـ همین وقت‌بسرفه‌افتادم‌و یك تکه‌خلط خونین ، یك‌تکه ازجگرم روی‌آینه افتاد ، باسرانگشتم‌آنرا روی آینه‌کشیدم . همین که‌برگشتم، دیدم ننجون بارنگ پریدهٔ‌مهتابی ، موهای ژولیده و چشمهای بیفروغ وحشت زده یك‌کاسه‌آش جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و بمن مات نگاه می‌کرد . من دستها را جلو صورتم‌گرفتم و رفتم پشت پردهٔ پستو خود را پنهان‌کردم .

وقتی‌که خواستم بخوابم ، دور سرم را یك حلقهٔ آتشین فشار میداد . بوی تند شهوت انگیز روغن صندل‌که درپیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود . بوی ماهیچه‌های پای زنم را میداد و طعم‌کونهٔ خیار با تلخی ملایمی دردهنم‌بود. دستم‌را روی‌تنم میمالیدم ودرفکرم اعضای‌بدنم‌را : ران ،ساق‌پا،بازو وهمهٔ‌آنها را با اعضای‌تن‌زنم مقایسه می‌کردم . خط ران وسرین ،گرمای تن‌زنم، اینها دوباره جلوم مجسم شد . از تجسم خیلی قوی‌تربود ، چون صورت یك احتیاج راداشت. حس کردم که‌می‌خواستم‌تن‌او نزدیك‌من باشد . یك‌حرکت ، یك‌تصمیم برای دفع این وسوسهٔ شهوت انگیز کافی بود . ولی این حلقهٔ آتشین دور سرم‌بقدری تنگ و سوزان شد که‌بکلی‌در یك دریای‌مبهم ومخلوط با هیکلهای ترسناك غوطه ورشدم .

هوا هنوز تاریك بود ازصدای‌یکدسته گزمهٔ مست بیدار شدم.که از توی‌کوچه می‌گذشتند ، فحشهای هرزه بهم میدادند و دسته جمعی می‌خواندند :

«بیابریم تامی‌خوریم،
شراب ملك ری خوریم،
حالانخوریم کی خوریم؟»

یادم افتاد ، نه، یکمرتبه بمن الهام شد که یك بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهردندان ناگ درآن حل شده بود وبا یك جرعهٔ آن همهٔکابوسهای زندگی نیست ونابود میشد . . . ولی آن لکاته..؟ این کلمه مرا بیشتر باوحریص میکرد، بیشتراو راسرزنده و پر حرارت بمن جلوه میداد.

چه بهتر ازاین میتوانستم تصوربکنم، یك پیاله از آن شراب باو میدادم ویك پیاله هم خودم سرمیکشیدم آنوقت در میان یك تشنج با هم میمردیم! عشق چیست؟ برای همهٔ رجاله‌هایك هرزگی،یك ولنگاری موقتی است . عشق رجاله‌ها را باید در تصنیف های هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیك که درعالم مستی وهشیاری تکرارمیکنند پیدا کرد . مثل: دست خرتولجن زدن وخاك توسری کردن ـ ولی عشق نسبت باو برای من چیز دیگربود ـ راست است که من او را از قدیم میشناختم : چشمهای مورب عجیب، دهن تنگ نیمه باز ، صدای خفه و آرام همهٔ اینها برای من پرازیادگارهای دور وودردناك بود ومن درهمهٔ اینها آنچه راکه ازآن محروم مانده بودم که یك چیزمربوط بخودم بود و از من گرفته بودند جستجومیکردم.

آیابرای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که‌حس ترسناك تری درمن پیداشده بود . لذت دیگری که برای جبران عشق نا امید خودم احساس می کردم ـ برایم یکنوع وسواس شده بود ،

نمیدانم چرا یاد مرد قصاب روبــروی دریچهٔ اطاقم افتاده بــودم که آستینش را بالا میزد، بسم الله میگفت وگوشتها را میبرید . حالت و وضع اوهمیشه جلو چشمم بود ـ بالاخره منهم تصمیم گرفتم ـ یــك تصمیم ترسناك . از توی رختخوابم بلند شدم ، آستینم را بالا زدم و گزلیك دسته استخوانی راکه زیرمتکایم‌گذاشته بودم برداشتم.قوز کردم ویك عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سرورویم راباشال گردن پیچیدم ـ حس کردم که درعین حال یکحالت مخلوط ازروحیهٔ قصاب و پیرمرد خنزر پنزری درمن پیداشده‌بود.

بعد پاورچین پاورچین بطرف اطاق زنم رفتم . اطاقش تاریك بود، دررا آهسته بازکردم. مثل این بودکه خواب می‌دید، بلند بلند با خودش میگفت: «شال‌گردنتووا کن!» رفتم دمِ رختخواب، سرم راجلو نفس‌گرم وملایم او گرفتم . چه حرارت گوارا وزنده‌کننده‌ای داشت! بنظرم‌آمد اگراین حرارت رامدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم . اوه، چقدر وقت بودکه من‌گمان میکردم نفس همه باید مثل‌نفس خودم داغ وسوزان باشد ـ دقت کردم ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست. یعنی ازفاسقهای اوکسی‌آنجابود یانه. ولی اوتنها بود. فهمیدم هرچه باونسبت میدادند افترا وبهتان محض بوده. ازکجاهنوز اودختر باکره نبود؟ ازتمام خیالات‌موهوم نسبت باوشرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون درهمینوقت ازبیرون درصدای‌عطسه آمد و یکٔ خندهٔ خفه ، مسخره آمیز که مو را بتن آدم راست میکرد شنیدم ـ این صدا تمام رگهای تنم را کشید اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگرصبرنیامده بود، همانطوریکه تصمیم گرفته بودم همهٔ

گوشت تن او راتکه تکه میکردم، میدادم بقصاب جلوخانه‌مان تا بمردم بفروشد . خودم یك تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری میدادم بـه پیرمردقاری و فردایش میرفتم‌باومیگفتم : «میدونی اون‌گوشتی که‌دیروز خوردی مال کی‌بود ؟»

اگر او نمیخندید ، اینکار را میبایستی‌شب انجام‌میدادم که‌چشمم در چشم لکاته نمیافتاد . چون ازحالت چشمهای اوخجالت میکشیدم ، بمن‌سرزنش‌میداد ـ بالاخره ازکنار رختخوابش یك‌تکه پارچه که جلو پایم راگرفته‌بود برداشتم وهراسان بیرون دویدم . گزلیك را روی بام سوت کردم ـ چون‌همهٔافکار جنایت‌آمیز را این‌گزلیك‌برایم تولیدکرده بود ـ این گزلیك راکه شبیه گزلیك‌مردقصاب‌بود از خودم دور کردم .

در اطاقم که‌برگشتم جلوپیه‌سوز دیدم‌که پیرهن اورا برداشته‌ام. پیرهن چرکی که روی‌گوشت تن او بود ، پیرهن ابریشمی نرم‌کارهند که بوی تن او ، بوی‌عطرموگرا میداد ، و از حرارت تنش ، ازهستی او درین پیرهن‌مانده بود. آنرابوئیدم ، میان پاهایم‌گذاشتم وخوابیدم. هیچ شبی باین راحتی نخوابیده بودم . صبح زوداز صدای دادوبیداد زنم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد : «یه پیرهن نو و نالون !» در صورتیکه سرآستینش پاره بود . ولی اگر خون راه میافتاد من حاضر نبودم که پیرهن را ردکنم.ـ آیا من حق یك پیرهن کهنهٔ زنم را نداشتم ؟

ننجون که شیر ماچه‌الاغ و عسل‌و نان تافتون برایم آورد . یك گزلیك دسته استخوانی هم پای چاشت من درسینی‌گذاشته بود و گفت آنرا در بساط پیرمرد خنزرپنزری دیده و خریده است . بعد ابرویش

را بالا کشید و گفت : «گاس برا دم دس بدرد بخوره !» من گزلیك را برداشتم نگاه کردم ، همان گزلیك خودم بود. بعد ننجون بحال شاکی و رنجیده گفت: «آره دخترم (یعنی آن‌لکاته) صبح‌سحری میگه پیرهن‌منو دیشب تو دزدیدی ! منکه نمیخوام مشغول ذمه شما باشم . ـ اما دیروز زنت لك دیده بود ... ما میدونسیم که بچه .. خودش‌می‌گفت‌تو حموم آبستن شده ، شب رفتم کمرشو مشت ومال‌بدم ، دیدم‌روبازوش‌گل‌گل کبود بود ـ بمن نشان داد گفت : «بیوقتی رفتم تو زیر زمین از ما بهترون وشگونم‌گرفتن ! » دوباره گفت : «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود ؟» من خندیدم گفتم : «لابد شکل بچه ، شکل پیرمرد قاریه . لابد بروی اون جنبیده !» ـ بعد ننجون بحالت متغیر از در خارج شد . مثل اینکه منتظر این جواب نبود . من فوراً بلند شدم ، گزلیك دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آنرا بستم .

نه ، هرگز ممکن نبود بچه بروی من جنبیده باشد . حتماً بروی پیرمرد خنزرپنزری جنبیده بود !

بعدازظهر ، در اطاقم بازشد برادر کوچکش ، برادر کوچك آن لکاته درحالیکه ناخونش را میجوید وارد شد . هر کس که آنها رامیدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند . آنقدر هم شباهت ! دهن کوچك تنگ، لبهای گوشتالوی تروشهوتی، پلکهای خمیدهٔ خمار ، چشمهای مورب و متعجب ، گونه های برجسته ، موهای خرمائی بی ترتیب و صورت گندمگون داشت . ـ درست شبیه آن‌لکاته بود ، ویك تکه‌از روح شیطانی او را داشت ـ از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات ،

بیروح که بفراخور زد و خورد بازندگی درست شده ، قیافه‌ای که هر کاری را برای ادامهٔ بزندگی جایز میدانست . مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود ، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل وشمایل خودشان را باتغییراتی به آنهاداده‌بودند ، بلکه از استقامت ، ازشهوت و حرص وگرسنگی خودشان بآنها بخشیده بودند . طعم دهنش را میدانستم ، مثل‌طعم کونهٔ خیار تلخ ملایم بود .

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش بمن نگاه کرد وگفت : «شاجون میگه حکیم باشی گفته تومیمیری ، از شرت خلاص میشیم . مگه آدم چطو میمیره ؟»

من گفتم : «بهش بگو خیلی‌وقته که‌من‌مرده‌ام .»

« ـ شاجون گفت : اگه بچه‌ام نیفتاده بود همیه خونه مال ما میشد . »

من بی‌اختیار زدم زیرخنده ، یك خندهٔ خشك زننده بود که مو را بتن‌آدم راست میکرد ، بطوریکه صدای خودم را نمیشناختم ، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید .

در این وقت میفهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف‌گزلیك دسته‌استخوانی راروی ران‌گوسفندها پاك میکرد .ـ کیف بریدن‌گوشت لخم که از توی‌آن خون مرده ، خون لخته شده ، مثل‌لجن جمع شده بود و از خرخرهٔ گوسفندها قطره‌قطره خونابه بزمین میچکید ـ سگ زرد جلو قصابی و کلهٔ بریدهٔ گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تارش رك نگاه میکرد و همچنین سر همهٔ گوسفندها ، با

چشمهائیکه غبار مرگ رویش نشسته بود آنهاهم دیده بودند ، آنهاهم میدانستند !

بالاخره میفهمم که‌نیمچه خدا شده بوم ، ماورای همهٔ احتیاجات پست و کوچك مردم بودم ، جریان ابدیت وجاودانی را درخودم‌حس میکردم ـ ابدیت چیست ؟ برای من ابدیت عبارت از این‌بود که کنار نهرسورن باآن لکاته سرمامك بازی بکنم و فقط یك لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم .

یکبار بنظرم‌رسید که با خودم حرف میزدم ، آنهم بطورغریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بود که حاضربرای کمترین‌حرکت‌نبود . امابی‌آنکه لبهایم تکان‌بخوردیاصدای خودم را بشنوم‌حس کردم که با خودم حرف میزدم .

در این اطاق که مثل قبر هرلحظه تنگتروتاریکترمیشد ، شب‌با سایه‌های‌وحشتناکش مرا احاطه‌کرده بود . جلوپیه سوزی‌که دود میزد با پوستین وعبائی که‌بخودم پیچیده‌بودم وشال‌گردنی که‌بسته‌بودم‌بحالت کپ زده ، سایه‌ام بدیوار افتاده بود .

سایهٔ‌من خیلی‌پررنگ‌تر ودقیق‌تر ازجسم حقیقی‌من‌بدیوار افتاده بود ، سایه‌ام حقیقی‌تراز وجودم شده بود. ـ گویاپیرمرد خنزرپنزری، مردقصاب، ننجون‌وزن لکاته‌ام همه‌سایه‌های من‌بوده‌اند، سایه‌هائیکه‌من میان‌آنهامحبوس‌بودم . دراین‌وقت‌شبیه‌یك‌جغدشده بوده‌ام ، ولی ناله‌های من‌درگلویم‌گیر کرده بود وبشکل‌لکه‌های‌خون‌آنها راتف‌می کردم. شاید جغد هم مرضی‌دارد که مثل من‌فکرمیکند . سایه‌ام بدیوار درست شبیه جغد شده بود و باحالت خمیده نوشته‌های مرا بدقت میخواند .

حتماً او خوب میفهمید ، فقط او میتوانست بفهمد . از گوشهٔ چشمم که بسایهٔخودم نگاه میکردم میترسیدم .

یك‌شب تاریك وساکت ، مثل‌شبی که سرتاسر زندگی مرا فـرا گرفته بود . با هیکلهای ترسناکی که از در و دیـوار ، از پشت پرده ، بمن دهن کجی میکردند . گاهی اطاقم بقدری تنگ میشدمثل اینکه‌در تابوت خوابیده بودم ، شقیقه‌هایم میسوخت ، اعضـایم بـرای کمترین حرکت حاضر نبودند.یك وزن روی سینهٔ مرا فشارمیداد، مثل‌وزن‌لش‌ـ هائیکه روی گردهٔ یابوی سیاه لاغـر میاندازند و بقصاب هـا تحویل میدهند .

هرگ‌آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد . مثل یکنفرلال که‌هر کلمه را مجبوراست‌تکراربکند و همینکه یك فرد شعر رابآخرمیرساند دوباره از نو شروع‌میکند . آوازش مثل‌ارتعاش نالهٔ اره درگوشت‌تن رخنه میکرد ، فریاد میکشید و ناگهان خفه میشد .

هنوز چشمهایم بهم نرفته بود که یکدسته گزمـهٔ مست از پشت اطاقم ردمیشدندفحش‌های هرزه بهم میدادند ودسته جمعی‌میخواندند :

«بیا بریم تا می خوریم ،
شراب ملك ری خوریم ،
حالانخوریم کی‌خوریم ؟»

باخودم‌گفتم: «درصورتیکه آخرش بدست‌داروغه‌خواهم‌افتاد!»ـ ناگهان یك قوهٔ مافوق بشر در خودم حس کردم : پیشانیم خنك شد ، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم ، شال‌گردنم را دو سه‌بار دور سرم پیچیدم ، قوز کردم ، رفتم‌گزلیك دسته استخوانـی را

که در مجری قایم کرده بودم‌در آوردم‌و پاورچین پاورچین بطرف اطاق لکاته رفتم ــ دم درکه رسیدم اطاق اودر تاریکی غلیظی غرق‌شده بود. بدقت گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت :

«اومدی؟ شال‌گردنتو وا کن !» صدایش‌یك زنگ گواراداشت ، مثل‌صدای بچگیش شده بود. مثل زمزمه‌ای که‌بدون مسئولیت‌درخواب میکنند ــ من این صدا راسابق در خواب عمیقی شنیده بودم ــ آیا خواب‌میدید ؟ صدای اوخفه‌و کلفت ، مثل صدای دختربچه‌ای شده‌بود که‌کنار نهرسورن‌با من سرمامك بازی میکرد . من کمی ایست کردم دوباره شنیدم که گفت : « بیا توشال گردنتو وا کن ! »

من آهسته‌درتاریکی وارداطاق‌شدم ، عباوشال‌گردنم رابرداشتم. لخت شدم ولی‌نمیدانم چراهمینطور که‌گزلیك دسته استخوانی‌دردستم بود در رختخواب‌رفتم ، حرارت رختخوابش مثل‌این‌بود که‌جان‌تازه‌ای بکالبد من دمید . بعد تن‌گوارا ، نمناك و خوش‌حرارت او را بیادهمان دخترك رنگ پریدۀلاغری که چشمهای درشت‌وبیگناه ترکمنی‌داشت وکنارنهرسورن باهم سرمامك‌بازی میکردیم در آغوش‌کشیدم .ــ نه ، مثل یك جانور درنده و گرسنه باو حمله‌کردم و در ته‌دلم از او اکراه داشتم ، بنظرم میآمد که حس عشق و کینه باهم توأم بود . تن مهتابی‌و خنك او ، تن زنم مارناگ که دورشکار خودش میپیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد ــ عطر سینه‌اش مست‌کننده‌بود ، گوشت بازویش‌که دورگردنم پیچیدگرمای لطیفی‌داشت ، در این لحظه آرزو میکردم که زندگیم قطع بشود . چون در این‌دقیقه‌همۀکینه و بغضی‌که نسبت باو داشتم از بین رفت و سعی می کردم که جلو گریۀ خودم را

بگیرم ـ بی آنکه ملتفت باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد ودستهایش پشت گردنم چسبید ـ من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه راحس میکردم ، تمام ذارت تن سوزانم این حرارت رامی نوشیدند. حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشید ـ احساس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود ، دهنش طعم کونهٔ خیار میداد و گس مزه بود . در میان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخودشده بودم.

چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند که بمن فرمانروائی میکردند، فتح و فیروزی خود رابه آواز بلندمیخواندند ـ من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی وهوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم ـ موهای او که بوی عطر موگرا میداد ، بصورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب وشادی از ته وجودمـان بیرون میآمد ـ ناگهان حس کردم که اولب مرا بسختی گزید ، بطوریکه از میان دریده شد ـ آیـا انگشت خودش راهم همین طور میجویدیا اینکه فهمید من پیرمردلب شکری نیستم ؟ خواستم خودم را نجات بدهم ، ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود . هرچه کوشش کردم بیهوده بود . گوشت تن مارا بهم لحیم کرده بودند . ـ

گمان کردم دیوانه شده است . در میان کشمکش ، دستم ر ابی‌اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود بیك جای تن او فرو رفت ـ مایع گرمی روی صورتم ریخت ، اوفریاد کشید ومرا رها کرد ـ مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همینطور نگهداشتم و گزلیك را دور انداختم . دستم آزاد شدبتن او مالیدم ، کاملاً سردشده بود ـ اومرده بود . در این بین بسرفه افتادم ولی این سرفه نبود ،صدای

خندهٔ خشك و زننده‌ای‌بود که‌مو رابتن آدم راست میکرد ـ من‌هراسان عبایم رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم ـ جلوی نور پیه سوز مشتم را بازکردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود .

رفتم جلو آینه، ولی ازشدت‌ترس‌دستهایم را جلوصورتم‌گرفتم- دید شبیه ، نه ، اصلاً پیرمرد خنزرپنزری شده بودم . موهای‌سروریشم مثل موهای سروصورت کسی‌بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که‌یك مارناگ در آنجا بوده ـ همه سفید شده بود ، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود ، چشم هایم بدون‌مژه،یکمشت موی سفید ازسینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود . اصلاً طـور دیگر فکـر میکردم . طور دیگرحس میکردم ونمیتوانستم خودم را از دست او- از دست دیوی که در من بیدار شده‌بود نجات بدهم ، همینطور که‌دستم را جلو صورتم‌گرفته بودم بی اختیار زدم زیرخنده . یك خندهٔ‌سخت‌تر از اول که وجود مـرا بلرزه انداخت . خندهٔ عمیقی که معلوم نبود از کدام‌چالهٔ‌گمشدهٔ بدنم‌بیرون‌میآید،خندهٔ تهی که فقط درگلویم‌می‌پیچید و از میان تهی در میآمد ـ من پیرمرد خنزرپنزری شده بودم .

***

از شدت اضطراب ، مثل این‌بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم ، چشمهایم رامالاندم. در همان‌اطاق‌سابق خودم‌بودم، تاریك‌روشن بود و ابرومیغ روی‌شیشه ها راگرفته بود ـ بانگ‌خروس از دور شنیده میشد ـ در منقل روبرویم‌گلهای آتش‌تبدیل بخاکستر سرد شده بود و بیك‌فوت بند بود . حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوك وخاکسترشده بود و بیك فوت بند بود .

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان‌از پیرمردکالسگه‌چی‌گرفته بودم ، ولی‌گلدان‌روبروی من نبود . نگاه کردم دیدم دم دریکنفرباسایهٔ خمیده ، نه ، این شخص یك‌پیرمردقوزی‌بود که سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را بشکل کـوزه در دستمال چرکی بسته زیربغلش‌گرفته بود ـ خندهٔ خشك وزننده‌ای‌میکرد که مو بتن‌آدم راست می‌ایستاد .

همین‌که خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون‌رفت. من بلند شدم ، خواستم دنبالش بدوم‌و آن‌کوزه ، آن دستمال‌بسته رااز او بگیرم ـ ولی‌پیرمرد با چالاکی‌مخصوصی دورشده بود . من‌برگشتم پنجرهٔ رو بکوچهٔ اطاقم را باز کردم ـ هیکل‌خمیدهٔ پیرمرد را درکوچه دیدم‌که شانه‌هایش از شدت خنده میلرزیـد و آن دستمال بسته را زیر

بغلش گرفته بود . افتان و خیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت مه ناپدید شد . من برگشتم بخودم نگاه کردم ، دیدم لباسم پاره ، سرتاپایم آلوده به خون دلمه شده بود ، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرم های سفید کوچك روی تنم درهم میلولیدند ــ و ، وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار میداد . . .

پایان



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر